

<p>از کسب سنجای تو دزدیده کرد ابر      نایش کف کرمست بر دمان خلق      سرمایه از دقار تو کرد دست اکتس      هم تشبه ایست از نظر دور بین تو      آب روان شود تن شمعن هم تو      خوشید جودت از کند پشت کرمی      چون برف در سخن بر صیبا نمودی      ز بی زلف تو باز از فضل رار و نوق      تویی که چشمه شورش بار اکتس      چون ز فضل تو و شوق جو سخن رانم      گذشت دوری خدمت ز حد و زور      از ان قبل لم اندر ولای تو صاست      چو آب زندگی من بجوی بجز فرت      هم از شکست دل باشد اندم که که      بدان سبب که سر کلک تو ز من برید      مرا بسلسله خط خود عقید دار      وصال باید و باید ز ما هیچ و بیک      ای در محیط عشقت کشته نقطه دل      دورسته در دنان چون از خست باید      هر که که قامت تو بخراهد از کرشمه      آن روی را بهر کس سنجای الله لشد      باغ از دم صبا شد چون آستین بریم      بخرام سوی صحرا تا بنگری جان را      کل در لحاف غنچه خوش خفته به سحر که      تا بگو که خردونه یا به عطای کلین</p>	<p>یسمی که چرخ میکند اکنون ز کان بر      چون تیغ آفتاب بود بر میا بر      آن پیر پر مهابت آتش نشان بر      سودی که هست تعبیه اندز میان بر      کر بنند سکه بسیم روان بر      سر کند شمار من از کشتگان بر      پم ملالت از بیدی در سیار بر</p>	<p>اول خوان نعت تو ز کرد و بس      لطف شمایل تو اگر بر جهان دم      در عهد عدل چو کسی سیم زد دست      مایه برف شبست خود بزین سب      ای آفتاب فضل خپین روز یاد کن      باران لطفت از کند دست یاری      کوتیکتم که بس سبب بوستین بود</p>	<p>آنکه کبستر میدر آفاق خوان بر      برک سمن پر کند از باد بان بر      هندوی زافع بهر چه شد پاسا بر      ماداد دست یککش تو امان بر      زان مینو که هست کنون نیز با بر      پروان که آردم ز کف استخوان بر      دم سردی بدین صفت آه زان      ز در نظر تو کار هرگز نیست نسق      کنون عطار دگر ذخانه تو سبق      چو میرسد سخن تو بطارم ازرق      ز آب دیده کنم که خوشی خندق      ملک باندی بر آب چشم من زورق      بوقت شام دامن ز خون دل شوق      در از کشت نباشد در از جزا حق      که خود مارم صبر و دل چنان بحق      از ان سبب بدو انکان شد ملحق      عجا بود آخر برای سدر حق</p>
<p>ردیف <b>وله الصفا</b> القاف</p>			
<p>ز شرم خاطر پاکت فرق میان عرف      ز بهت چرخ بگو شمر رسد صدای صدق      که دست صبرم سر پوش بکنند طبع      که خون دل ما از دیده کرده ام راق      کنون چه حاصل ازین زندگی بیرون      بر غم دشمن در پوست خنده چون ست      فردنگست مرا و ز کار بچو روق      که از ذراق تو دیوانگشته ام مطلق</p>	<p>چو فوارات تصب السبق از عطار بر      بگوی تانند به چرخ حتمت زمین پیش      ز پیم آنکه شینون کند غمت بر شب      زنده باد دم سردم از تر سیدی      بگاه صبح کریمان در دیده ام چو صبح      ز من ذراق تو ارج بر سبکند عجب      بر من ذمیده انعام و لطف باز بیک      ز من خطاب بزرگ تو منقطع کشت</p>	<p>چو فوارات تصب السبق از عطار بر      بگوی تانند به چرخ حتمت زمین پیش      ز پیم آنکه شینون کند غمت بر شب      زنده باد دم سردم از تر سیدی      بگاه صبح کریمان در دیده ام چو صبح      ز من ذراق تو ارج بر سبکند عجب      بر من ذمیده انعام و لطف باز بیک      ز من خطاب بزرگ تو منقطع کشت</p>	<p>چو فوارات تصب السبق از عطار بر      بگوی تانند به چرخ حتمت زمین پیش      ز پیم آنکه شینون کند غمت بر شب      زنده باد دم سردم از تر سیدی      بگاه صبح کریمان در دیده ام چو صبح      ز من ذراق تو ارج بر سبکند عجب      بر من ذمیده انعام و لطف باز بیک      ز من خطاب بزرگ تو منقطع کشت</p>
<p>ردیف <b>وله الصفا</b> اللام</p>			
<p>وی از جمال رویت خو کشته مرکز کل      کوئی مگر زیاد ماه که دست نزل      کوئی که سره ازاد از باد کشت نایل      یا سحری بر افکن یا بر قوی فرو هل      دست نشاط ازین پس از دشمن کسبل      صافی ز هر که دست همچون ضمیر عاقل      باد صبار و خواند یا ایها المزل      آفا کرد ببلبل سخنانش فضایل</p>	<p>ز لطف تو بر بنا گوش شیان دست موسی      عقل از لطافت کل یک کشته کرد موسوم      ای مرده آجیوان پیش لب و ناست      کرده ده وصال بود دست سحر کمل      سپای نبض بر لب کز صیبت نال شاد      سوسن بسان عیسی کبر زده کشته ناست      بیرون نکند و سوسن از شکلی ز بازا      از غنچه کشته کلین طوطی لعل سفار</p>	<p>ز لطف تو بر بنا گوش شیان دست موسی      عقل از لطافت کل یک کشته کرد موسوم      ای مرده آجیوان پیش لب و ناست      کرده ده وصال بود دست سحر کمل      سپای نبض بر لب کز صیبت نال شاد      سوسن بسان عیسی کبر زده کشته ناست      بیرون نکند و سوسن از شکلی ز بازا      از غنچه کشته کلین طوطی لعل سفار</p>	<p>خالی تو بزرگندان مروت چاه بل      رمزی از ان چون بنوا آمد دانست حاصل      وی مانده عقل حیران زان کل آن شمایل      بشنو بشارت کل از نغمه عناد دل      زخمی دوبر کش زق ناخوش کند غافل      غنچه بسان بریم و شینه کشته حاصل      گرم از عدم آید یازان سوی شمایل      وز میوه کشته اعضا طاهر با جلال</p>

ناخ سیاه دل را بر در نهاد بلسیل  
 شاخ شکوفه نپه از گوش کر و سیر  
 و ز خط شب نایش بر بکده از فکرت  
 دور و بسبق دولت خورشید آیین  
 سسار کلک او سسارزل مجاهز  
 ثقت سوم ترش کبر زمانه نیت  
 کرد و دل تنها از اضطراب ساکن  
 نه طاق آسمان ز آفر تو خرقه کردی  
 خصمت چاه محنت مستستی است چون  
 از مهر کینیت ز فرسیت کون فساد عالم  
 از شوق حضرت ماه افکاره در کجا  
 بود و نیز کجا جودت سازد سفینه بسکن  
 زمین فاقه که آمد نزدیک آن که کرد  
 ای بسکه روح سر زده از سینه آخر آنرا  
 مسوس زبان کشیده کلین سپر کند  
 چون بید روح از آن بر جا آن کسی تو  
 با بحر شورنده شد قلزم معانی  
 بعد از شش بنیز و قد ز نو نیست طرف  
 تا محفل کواکب هست از قمر زمین  
 چونیل زنگ بیار استند صفت جهان  
 فلک کاه نسانده و بر گرفت از سر  
 فرد که داشته بر عارض منور روز  
 بفرق سر بر نهاده حاجی از کلیل  
 بسید و پذیر پیش آفتاب مشعله  
 بتمه زهره هم از پرده سپاهان کرد

چون دیدم طاروس کشته پر حائل  
 نامح رکن دین را اصفا کند ز قائل  
 از کو هر سالی افزوده مشاعل  
 با عزم باد سیرش چون سایه خفزد کل  
 عطار خلق او را با صبا مقابل  
 بود جوار کافور سیر مزاج فلفل  
 چون در حرکت آید کلک تو در نائل  
 کر لطف تو بودی اندر میان حایل  
 و غم چو پریسان شد معلول علت سبل  
 وز فعل هست دشمن بر این سخن بلبل  
 نالسان که میشمارد بده هم از نازل  
 تا جان ز موج دستت بیرون برود سائل  
 از خنجر دلیران خلق زمانه بسمل  
 سر باز بسته آنک از در و سر عوالم  
 در چشم غمی پیکان یابند اختر سل  
 چون سر بود سرش چون غنچه بود دل  
 از کو هرش نماندست یک بگر فکر طبل  
 بعد از زوال خورشید افزون شد ذل  
 باد از شکوه ذات اراسته محفل

کل در غرور دولت فحی ک سیرت  
 همیشه نخت دولت خورشید شرع عدا  
 حلالت سبب اره از عاصفا قمرش  
 بحر محیط باشد هرکت از خطش  
 بالوح زری دبستان آید عسای بر کجا  
 ای خط استوار انصاف تو سوار کجا  
 از حمل بار برت شده ادقان خیزان  
 کرازه های نرت بر چرخ سایه افند  
 لطفت عجب نباشد که ز خصم بند کرد  
 از چار طاق عنق لاطلل نماند  
 اند بسبب هستی چون در دولت گذشتی  
 ای سروری که هر یک ز احراز هفتکشا  
 صبح از نیت یکم نمسند آلا  
 تا دوستی نمان بر خود کند شتابت  
 ز دست چشم ز کس تر جان دست کمال  
 ای کمال عایت دست زمانه قاهر  
 کرازمیب جودت یابد قبول باید  
 پیوسته باد از مینان جاه تو در زنی  
 پاینده باد اجابت کز روی زانی خویش

زان میری نیاید در عهد صد عا دل  
 صدی که هست جوش نفی عقل  
 یکباره کشته بودی او نادر نائل  
 بجز حساب جودش کر بر کشی جدا دل  
 سخن حال کلکش چون حل کند مسائل  
 ای سطح آسمان ما در کاه تو شنگل  
 چون در شمار گذشت از بخشش تو سیل  
 کرد زمین است جا هندوی چرخ مقبل  
 الا نسیم نهد بر آب کس سلاسل  
 سمار عدلت از آنک کرد فکاه قائل  
 در روز کار ناقص خبر بجز نیست کامل  
 میسازد از ذکر کون سوی او ستار  
 کز تیغ مهر بودی اندر برش حائل  
 خیل بهای پنم یکبیده شده مقابیل  
 زمین هولهای سنگ زین و در طمان کائل  
 وی از علو قدرت اوج ستاره نائل  
 نامش ز غر کرد و تاج سرافاضل  
 آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل  
 بفرخت بایت حق بر تاروی مائل  
 سپاه روم بهریت گرفت هم دعایل  
 شاه جهان و خرامان بعزم استقبال  
 خفتاب که گفت دست ما و چون شائل  
 نطق بسته میان نماز عقدای لائل  
 شهاب تاب قب میزد میان راه دوائ  
 که در نامه سعادت و منش را قبول

وله ایضا

نخاه کردم و دیدم عروس کرد و نوا  
 فروغ داد و کلکون شفق خسار  
 و شاخ عقد تر یا فکنده در کردن  
 ساکس جمع بریت دور با ش کعب  
 رهی مبارک طالع خمی هایون نائل

جهان بسفت در افکنده عزیزین نائل  
 ذو آب شب تا نار برای زین نائل  
 بساق پاوی می اندر زمانه نائل  
 همی خمید بس عود سوز باد شمال  
 روایت عزلی سطلعش بدین نائل

<p>شبی که منزل شاد می دست لای  سجود جان بر سر و بسوز  چو بازانم ازین ماجرا بنزد  بزرگ عیدی انگذ سایه در صفنا  تسبیحات امام زمانه خواهد ماست  برای عزت خود خواست آفتاب  در اجتماع سلیمان عصا بلقیس  چو شد معتورم این حال بهر تشریش  بفرخواست از اطراف هم در نور  پناه سروری پشت شرح کن الدین  سحالی تو برون از تصرف دلام  سوم قبر تو عاشا اگر زبانه زند  دیر چرخ زبند وجود نبوت شست  چو شاخ سدره جیب سپهر سبز زند  شود ستاره پهلوسوی درت غلط  کجا برابر دیای دشمن باشد  فرهتت ترا از وجود نیست چها  یتیم ماند بگر گوشه صدق ز سخات  به آنکه خصم تو روزی نشست بنبر  هوای علم مدح تو چون گم کاشی  مباداه جلال ترا قول و محاق  ز بارگاه تو کفوف باد دست فنا</p>	<p>شبی که جام سعادت در دست لای  بسان مشک در خود آورده صاحب حال  جواب داد مرا گفت نیست جای سوال  که پیروی کنهش عید غره شوال  که بهر خدمت او خم گرفته پشت بلا  که از خضاب کسوفش دهند صورت حال  رواق صبح محمدر شد دست صف حال  نیکو کیزم ازین چند بیت صفت حال  بدرینه نظمی پر دو ختم چو آب زلال  که هست کاک نباتت بیان بهر حال  بکارم تو فزون از توقع آمال  نطق نشوند دکباره در حرم اطفال  حسود جاه ترا حرز و الامن وال  اگر بنام تواند زندین نهند نهال  گرش دیند زور گاه امرت است حال  کسی که خیره همی نبرد آب مغربال  که هست ذات تو خود عالمی است حال  ضعیف کشت ز الفاظ تو سلا زمال  کمان برد که عدیل تو کرده نیست حال  همی بسوزد سپهر رخ فکر پر وبال  مبادعه تقابلی ترا کسوف و زوال</p>	<p>شبی که هست ملاقات عقل و روح دور  چو حال چرخم ازینسان شایسته انوار  سحالی است شب تقد عقلی شرعی  شبست زکی آبتن سرود و رفع  زحل بگلشن هلو فری فرد و آد  بدان امید که مشکلی کند چرخ  زانه یابد ازین اتصال خوب حال  کشیدم از سر اندیشه پای دودمان  زهی سخای تو بر آرزو تک کرده حال  توئی که نام تو نقش است بر طراز خود  نسیم لطف تو که بر جهان دم نقسی  ز فیض طبع تو که دست بگرد استوار  فلک پیاده شاهد خواب گاه عدم  کشه چو آب که بیان نامیه در خاک  بایر کردم شبیه دست در بارت  زهی زانه ز پاس تو کشته مستشعر  نشانه عدل تو نایب شمره رابره  هم از اثر عدل تو نمیم ایکنه همی  خرد کواه منت اندرین که چون صبی  همیشه تا که داغست مستقر خیال  مخچه یادت این اتصال تا جاوید</p>	<p>شبی که زهره و خورشید از نور وصال  نزد عقل شدم بهر کشفیان احوال  بخواه حاجت زین زمین چو چرخ سنال  نشسته بهر ولادت برین شکسته صفال  مخچه داری او را گرش نهند صفال  بگونه کل کلکونه داد چندین سال  ستاره کبره ازین اقتران بیخون  بجز داده که پان بدست خواب  زهی عطای تو بر ما فرخ کرده مثال  توئی که رای تو قطبست بر سهر حال  شوند قابل جانها بیساکل مثال  و گرنه جود تو اش کرده بود استحال  اگر دیند ز دیوان سپست تو شاک  اگر تو کولی شاخ دخت ما که مجال  خردن غیر بر آورد و گفت بیسکال  خوی سپهر ز راه تو کرده استکمال  فکنده سهم تو بر کوه غلتند زلال  بر آید از دل شیر سپهر قرن مثال  نشده بواسطه جز بر آسمان و مجال  همیشه تا که داغست مستقر خیال  بگام خویش متع بین ستوده مثال  از روز کار تو کفوف باد عین کمال  دم بر افتاده دست از اثر استحال  که نه آسایش تن داری و نه درج کمال  از تری زور تر انصاف ندیدم کمال</p>	
<p>وله ایضا</p>		<p>کی خرا میدی و چونست چگونه حال  تو بر آسودی از کلفت خط و حال  سبب نیست که یار شوی بر سر حال</p>	<p>تا توان شکل همی بینم ذکر و آلودت  مسعی چو تو سبک پای ندیدم کز  که چه برغت کشی بود خاتون سخن</p>	<p>از تری زور تر انصاف ندیدم کمال</p>

زلف مشوقم تیروی تو و دست آری  
 چه روی کرد گلستان چینه بی برگی  
 ز عوی تنها بگه جسانی در روی  
 سنی شش عوی سر بر زده از پیرنی  
 اول تظاره این منظره دیده و دیده  
 خواهرانی هم بر یک قدم یک اندازه  
 نوز تحیق و زلفشان ز معانی و قیاس  
 باهشان تر شده از لب که نهادم بر چشم  
 که تو دعوی داری شعر تو معنی و آرش  
 ناز انوار ضمیر تو قلم و نرسد  
 اگر کسی شعر تو بر صورت چنان خواند  
 منزل روح از است سواد و خط تو  
 گاه بر یک قدم استاد بود چون نماند  
 میج اگر در خور معنی تو می باید گفت  
 شعر من که بسوی حضرت تو در رسد  
 بر که او جسته مرا مقصد از معنی تو بود  
 آدم با سخن چند کرد و پر شده ام  
 وانکه او را ز خرمی تو بره باید بر سر  
 نان خود بخورم و در قشاشان سیکویم  
 ای برادر چو قنادیم بدوری که کرد  
 بجز آینه کرد دستی تاثیر می بود  
 در آن روی دی تو ای نوبهار چشم  
 بر شب نیم ز نوک نزه تابگاه صبح  
 نان سرفراست تو چنان تانده و خور  
 از ساغونجایی بر لاد روی تو

بوی خوش قوت میار و بدو همه حال  
 خود بر خاک سر کوی می اندر خوال  
 دوخته نوک قلمشان ز حریری پیرمال  
 بر همین تن و شکر سکن و مشکین خال  
 جان خود از پیش همی رفت - ه استقبال  
 که سعادت هم از دیده نشان کید فانی  
 همچو خوشید که ایما کند از جرم سلال  
 خود بود آفت خوبان بر از زمین بحال  
 دعوی فضل ترا معنی ما رست همال  
 بشیخون معانی زود خلیل بحال  
 جانور کرد و از خاصیت او شمال  
 که سواد قد تو از شب رست شمال  
 گاه در سجده همی کردی همچون ابدال  
 پس و او را که از غیر شود ناطقه لال  
 اندرین خد را نیک فرخست بحال  
 کز بی کس سعادت کند استکمال  
 تا کنم سینه تهنی با تو ازین سبب بحال  
 فلکش لعل بدامن بدوز بحوال  
 پس هم ایشان را ازین طمع آفتیبا  
 نیست مددی کز ما بخرد مع بحال  
 این زمانش اثری نیست بجز زنده و با

شعر کن الدین دانم که ترا هم راست  
 در دست عزم تماشای عروسیست مگر  
 جلوه دادند بمن از تنق مشک سیاه  
 شد کمر زین رو از چو پانز راست کراست  
 بسکه کشتاد ب معجز شان کیشاوم  
 نوع و سالی پاکیزه و دو شیر که بود  
 دست ادراک چو بارید بدیشان فکر  
 شاد باشی سخن قدوه ارباب بنهر  
 در کارستان دیدی شکرستان ضمیر  
 مردم چشم منی زانکه ترا نادیده  
 تا ز رفت کجی سخت پای نظر  
 قلت میکند اجای شب قد ما زبان  
 لاجرم کشت روان آب نیامع حکم  
 چون معانی تو از حد بحال افروزست  
 کز بلند می مقام تو چو پرواز گرفت  
 عذ تقصیر تطویل سخن چون خوام  
 سید بد دست فلک نعمت صحبت  
 بکدام کسان کز از اراط طمع  
 با چنین رونق بازار سخن وای بر آ  
 خود بیایا پس ازین حجت خود میگویم  
 کمانک بی عرض بود که در پیش صد شام

وله ایضا

از سایه رخ تو بخوشید تا نیست  
 تا کشت تخم مهر تو یکمه عهد کجاست  
 سخن ساری دیده به طفت آب

در آن روی کلین وصل تو خا چشم  
 کشت و میما بخور بود از جوب چشم  
 دریا کشت است بند کشتا و خا چشم

منزلت بود هر بر سر آب زلال  
 کاستین کرده از عطر چنین بال بال  
 دخترانی بصفت غیرت ارباب بحال  
 مردم دیده من با صورت عقد وصال  
 لعبتان دیدم سرترا قدم از لطف بحال  
 زهره نشان کوی کریان و در نو خطا  
 خود چه گویم که چاکر دند از غنچه و دلال  
 که حرامست بجز بقلبت سحر حلال  
 خطه معنی ترا دیدم هم - ان مثال  
 همه عالم تبوی منم ای نیک خصا  
 مردم چشم غنی کشت بر عرق آلال  
 همه کایش بدادست خدا می تعال  
 از زبان که ایشان وی بنجام مقال  
 من تجاوز ز حد خویش کنم اینست بحال  
 و بهوا سوخته شد مرغ سخن بر ارباب  
 کان مرا رنگ طالت بود این بسی طلال  
 بگروهی که نماندیمین را از شمال  
 بکدام بان بگذرانند که ائی و سوال  
 بر سر می بگرد ز نو شست که قال  
 چون ز مدح تو توقع بود وجود و نوال  
 آتش بهتر که ستانم من از و کجست قال  
 از حد کشت بر سره انتظار چشم  
 بخشای چون کشید بدین خاطر چشم  
 از چشمها ز خون جگر آیار چشم  
 بر خیالت آب زده رگه از چشم

<p>باغچه شکارش چشمش کبر  زان تا خیال تو شب تیره بگرد  مرد افکنی میکنند این چشمه ناتوان  اشاره در سواد و چشمت فتوا زین  خونریزش ز پرده ای این چشم دل سیاه  رشاشه از سرشک کند شانه از قره  ناچار فیضی از کف صدرها بود  از ریشه قصه دمی کلک است  بی استقامتی کلکش نشد پدید  ای عالمی که دیدم همت یک نظر  گر سایه تو افصح برداری از لفظ  تا هست حزم و عزم تو چو آب تپان  ظرفیست که سخای تو بر لبه اند خلق  وید و حدیقه است سنایی که اندر  بی و طاعتت بود افتخار شرح  صدر ابدان خدای که دست لقا  از علاج و ابنوس کاخ و مشک ناب  ای مجرب تو گاه بیان گلستان طبع  مع ترا زان زمانم چشم بر  معنی غیب و لفظ یلیح آورم کنون  بس چشمها که بس و این شمر تر بود  تا با یک گوش چشم چو او آوم اند  چیت آن در یار دار و در دل کشتی تمام  قعر این دریا کل بره است و آن آب سیاه  او ترش و دست و زود شاداب شاخ نیکو</p>	<p>بس شیر دراک تو کردی شکار چشم  پل بسته ام ز بار و چشمه سار چشم  چون طفل اگر چه لعبت بایت کاس چشم  آسخت تیغ غمزه خجک از چشم  ز نهار تا ختنه بد ز نیار چشم  پیش رخ تو بندوی آینه دار چشم  ورنه نباشد این همه در دیار چشم  کاین کسوت سیاه که آمد شکار چشم  اندک بقه غنی پلک و بار چشم  بنده نمان دل به چون آسکار چشم  خوشید میست تو بر آرد و مار چشم  صوتی همی بند خواب و قر چشم  این پیشه کل حق که بر نکار چشم  منظوم کشت شنوی آبدار چشم  بی نور با صره بود اعتبار چشم  گردست تو هفت طبع ز شاکر چشم  ترتیب قدرت او بود و مار چشم  وی منتظر تو وقت عیان نو بهار چشم  زین روی اباد شدند در جوار چشم  کاسیخت بحر شعور من اندر بحر چشم  تا زین نقطه که راست کند کار چشم  این ساده دل و ولعت نهد و جملک</p>	<p>اندر نیش ز آب یخکی کرد و عنایت  در چشم تو چگونگی توان آمدن که هست  در پس روی روی تو چون چشم یکلم  آید باغ ز کس محمور سر کران  دیده ز باجیم از قطره های اشک  گردست دل بدید از بخشش و که  خوشید همی که جهان غرق جو اوست  بر چنین نهاد از قره آب در فکند  در دام عنکبوت کی افتد ذباب عین  بی نور آفتاب تقای مبارکت  جالی رسید قدر تو کاخ نامیرسد  چشم از نه روز کا چشم تو بیندی  دارد روی صورت و معنی تن عدو  نه مجلیست ویوان مدح تو  مصباح با صره ز زجاجی و شعاع  آورد چرخ در دم و خوشی و روز  گردیده سیاه و سپید زمان یافت  بر ساختم لبه تو از نظم پاک خویش  در تیمم لفظم که گوش از از انگ  در ج فلک که بر بحرین بر شود  چشم بدان ز طاعت خوب دور با  باد از نیشب تو مستور غنچه وار</p>	<p>خون ریختن بود خود اندر شمار چشم  از جان با غمزه ترا شک با چشم  تا نوک غمزه تو بود پیشه کار چشم  تا بشکند بر کس سست خمار چشم  قراباست پر که شاه بود چشم  کونی که طبع خواهد شد آسوز کار چشم  چند آنکه بگرم زمین و بسا چشم  خشم از نیشب سلویش اندر حساب چشم  کر عدل از نظر کند اندر دیار چشم  جام جهان نای نیاید بکار چشم  این ره نور و ساکن اعنی سواد چشم  آیره چو سندان شودی ز کار چشم  هم آنخانی ابر و هم انگار چشم  مقلد سواد کرده برو اختیار چشم  نارای مدوشن تو نشد دستیار چشم  پیدا درین مشکبستار چشم  انسان همین بی تو از کرد کار چشم  کحل الجواهری که بود یار کار چشم  پرورده ام بخون جگر بر کنای چشم  تا لفظ من بود بدمج تو یا چشم  تا هست بر سیاهی نقطه ما چشم  خشم تراد و ز کس تا بجا چشم  همیش بر خشک لیکن خبر فتن بودام  چون صد که قطره باید ز ابر تو فام  ز هنای ملک آستان او بجام</p>
وله		<p>مقد که بر آرد بر بدن خواص فکر  رفع خاتون نظیر اشک چشم او احتساب</p>	<p>واندر و هم به جان خلق و هم امید و کام  او میگیاست سوا زوی خلق را در طعام</p>

<p>سیم او نقد است لیکن نقد او شب میماند  آفتاب است و در یک بعضی از روی  یا بموانی پاشته چاه زرخندان بستان  ویده ملکست روشن در میان او سواد  شد دانش مستغرق سواد نمی لغت خالی  گزینی در ناخنش آن در کنی قصه شری  از سیاهی صورت فقر است کوفی واهی  نقره چکی گشته آبتن بشید زری چو آب  عزیزین بغیبت سیتن تن که بر سینه  چون سیه دارد در سرتان خورد ز روی  تا بود در دست ترکان بسته دارد  آصف چشمه تبت خواجه سلطان  گرمین جرمه ز جام لطف او بیجا  روشنان آمان سمع و طاعت نیز نهند  باسواد خط او شب لالت بجز کنی  ای بر بطوق حکمت که در آن افکار  آسمان زمین پس کند آفتاب میمون  تا تو صبا جهانی از خرابی نیست  بر تو از آنچه افتد عطسه صبح از کرد  گشت بریان ز آتش دل شعله بخورد  از دواغت چون دعوات کنون خست  مهر لب بروی ندهد آخ ز بهر کحل چشم  گر پاکند است افک دشمنت غم کی خور  گشت حکمت بر سر کردن بکام مردمی  صاحب یکباره در پا آدم همچون رگام</p>	<p>طیغش نور است لیکن چشمش نور او ظلام  روز گذشت او در کعبه صورتش از چشم  یا چو شکین برچی در طاسکی از سیم  مشرب خد است بروی از امانی از جام  زان دم روی در مقلندست چو آب  با کمال دل سیاهی دور باشد از مقام  مستمه از شیخ طبعش هم خواص هم عوام  هم برودت سا چه هم طوق زین هم تنگ  غاشقان دپار از دمان او بکام  چون کند پستان سپید آنکه بود وقت  چون نشیند با وزیران دور کرده اند نام  مساحب اخظم محمد قدوه و صد رانام  خود تر رضعی ز بزم تمش ماه تمام  پر کجا او از زین کاک او لغت پیام  کوهر شب تاب بجم زان شده شمشیر  وی بریران امرت تو سن آیام  نقش پیشانی ماه و آفتاب از بر نام  چو پیاپی سپهر اندر سرش دور و نام  گنبد نیلوزی را از کل خلقت بکام  میت با نام او سترامه از پوست  چون بجا حکمت آن کاک باشد قیام  خاک آن را بی کرد و برداشت که آن  چون فلک سلک مرادات ترا داد و نظام  تا پستت دلد دولت کا عالم از نام  وقت شد کرمی من تابی عنان تمام</p>	<p>جرم کیوانست او را باه نوا اتصال  پاره از ریش فرعونست در دست حکیم  یا دل با نیست اندر بر سیمین او  ما زین معنی خوف کرده با کسوت و صب  هر چه شستی و سیکاری خود خورده ز علم  معجزات نقشته او چون قلم را جان  اندر آن او سیه حالت و پرده ملک  با کیران سخن ز این شب آخر آنجور  از سویدای دل او زنده جان ملک  وین عجب کان فضل کردی شیخ خورده اند  قد حال دل خود بر سر نی میکند  حاکم دست وزارت پادشاه تخت  خبر جو شدن اندجوی خون از کان  با سخای او کفن شد بر تن بر بر  چون تخت از خوان کرد و فاش  دو نبود که در آیام تو چون غلین  با کمال عدل تو در کل عالم برین پس  شک خونین باشد از دل دشمنت چون  با ادا ندهد یکستان بر آفتاب  ای نطل غایه تو را با حاجت ایماه  دینت آن است که با آن پست شده است  با چنین فرو تسکو و با چنین آیین  مقصود تو از وزارت نیست الا نیک نام  گر خری عاشان زبان در امر و نیست  نازه گران از کرم بر ستم شریف</p>	<p>آب حیوانست او را در دل طاعت تمام  منفدی از دو و دوزخ کرده بردار  یا کتاده خمیه تیر از دل سنگ خام  بر کنار خواجه جان پرورده با مده خرام  پس کوه میها عوشت او به بر آیین کرام  عقل که یاد کنی سبحان من کیمی انعام  نام او زشت او خود کرده از صدمه ز کام  ایوان سمنوی را دست ما فشرای الم  وز سواد چشم او روشن مماش خرام  هم بر آرزو خط شکین هم در آید رگام  تا دیده در دست دستور جهان خواجه نظام  انکه اسلام از شکوه او همسکیر و قوام  پنج حکمش بر آرد که هر از منخر حرام  با نسب سم او با بونت خورشید نیام  چون زنده باد مخالفت که بهما بر شام  ز خستای خروسان هم پذیرد البیام  مانه ن مطربان بودن و خوشنوا را تمام  بر کجی یافت زنده چون بسته است انتام  تا شنیدست یزدان دست بر گشتان  وی بدیل عطف تو او ام تر را اعتصام  دینت آن منصب آن تک باشد  شده وزارت بر تو فرض صین بر جز تو  وین دگر با فرض کسب و جمع عظام  هر ستوری می نمداری زبان اند  وان دگر که کرد دعا که در لطف الترام</p>
--	---	---	---

<p>دست بخت ز دام بندگان آزاد کن تیره انکور باشد هر دو امان و شمع از تو چون چشم بدی مصروف دست خاکی جهان بچشم و آفاق بسبر دیدیم</p>	<p>تا که درین کریمان هست پندت باش از ام نجاشت فرق تا نغمه الام بر تو چون غمت همایون مقدم ما میام</p>	<p>گر چه بر کس آمد دشمنی بدین حضرت تا ما آسمان بر کام و ناکامی بود جاه تو در نعت و حال حسود در جمل</p>	<p>ذوق طبیعت نیک دانم کین که است بادت اندک امرانی جاه دولت تا قیامت هم برین سوال کاکنون</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>همه کشایشی از چتر حب کردیم ز زخمها که ازین چرخ پرده دیدیم فراق یار خود از شیوه ذکر دیدیم ز بس کش از نغمه قران خویش تر دیدیم و غار مردم این عهد سیح اگر دیدیم ز سوز سینه چو شمعش گرفته تر دیدیم چو است بنشستم زخم بیشتر دیدیم که خوب زشت ابد و نیک کندیم مباش غمزه که از تو بزگشته دیدیم که روی حرم مخدوم نامور دیدیم که آفتاب از ان ذره شرور دیدیم از رود و نسخت روشن بچرخ بردیم سوی ساقی با یک با میر دیدیم ز زهره و ز عطار دبتونظر دیدیم بریشیم از زلف کاسه از قمر دیدیم که این معانی شیرین تر از شکر دیدیم کز دجهد همین ظاهر صور دیدیم کش از صنایع طبع تو آنجو دیدیم نهال ریخ ترانیک پلی شم دیدیم ز ذکر ادعیه خوب ما کز دیدیم</p>	<p>امید منفعت از خالق منقطع شد از آنکه بنالم کرسی از بدی بنالده از آنکه ز من پرس که آخر چه دیدی از کرد ز نصیب تیره و این خوش پوش کرد کنا و موجب حرمان بسیت در عالم چو کوه هر که بغیش و پالنگ ولی بطبع قند برین قوم قند گشت از آن بدین صیقل نیاز خانه خورشید درین سحر که ز بس رحمت و پریشانی پناه و قدمه اهل منبر نجیب الدین زهی عجبه نقاشی که درستی را صبر بگلک آن از فنون نواز آمد همیشه بر سر پایست بنزاون از آنکه به آنکه تا تو کنی عرض علم سوسنی از ان شد دست مرا طبع همچو دریای اگر چو خاکی زمین است شعر تو زبید نهفته ز زلفاب سیاه بر خورش هوای عالم مح تو کرده بودم در بکنه دحت او چون بسی که من بی ولی تکفیر در مقطع سخن زیر ک</p>	<p>میر زمانه که در لب سبکیت حاصل او بچار بیخ بلا خون حرد دیدم کسیر ز کوه کوه بلا از موده ام بسکن ز طاس کردن ز نثار بر رویه آنکه چو مردمی دو فامم از جهان کم با و مان چرب زبان کسی که نکشود بدان پوست برین آمد که چون ز روز کار همین عالم پسند آمد کدامی بدولت ده دونه کشته مستظ بدان خوشست و کم کاخر این قوم ز تاب خاطر او شد ز باد کشید اگر چه نیست ضمیر تو بد که از حس چراست کلک لقی کرده چون بهر بوقت عرض منبر بر استعارت شهاب مست و کف الخصبیت بخا ز حرص جلد تم چشم گشت چون بادام بنو محرم اجاز کله تو نسیم از ان دخت سخن شاخ بر سر کشید چو دید مقصد من از ره نصیبت چو در طریق تناسل قطع شدم کوه بلا است ز ریخ جرب تم</p>	<p>مردمی اگر از مردمی اثر دیدیم مرا جبابه بر فضل من سر دیدیم ز روز کار من از بد بسی بست دیدیم هر آنچه دیدیم ازین سفله نکتصر دیدیم که من هنوز ازین کسوت استر دیدیم و یک صفت برین موحی پسند دیدیم ز لعل ناب زدا طوف بر کردیم ز عافیتشان یکباره بر حذر دیدیم نکاشته سخن خوش بآب زرد دیدیم عنا و غربت از انبای ما حاضر دیدیم که چرخ زیر و سماش بر زبرد دیدیم بر آستانه نظم قوی سپردیم که چرخ راز سماعش برقص بردیم صله نهادش آسین در دیدیم پی رباب ترا چرخ کاسه کردیم که من سفینه شعر توانش بردیم که همچو کانش ستودع کهر دیدیم هزار لعبت زیا چو ماه و خور دیدیم بالتفان خرد را بره کدر دیدیم بس ز خط ارکانش استر دیدیم بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدیم بچاره من که کوه بناخن میکنم</p>
<p>وله ایضا</p>			

کلی

رکمای من چو چنگ بر دهن آید پند  
 از بهر آنکه بیست کوهی من خوش است  
 شخم و ریشه ایست که کوه پند  
 جو جو خوشه کرده مثل از زخم تا خفا  
 هستم میان خم شده تا سبک کوهها  
 بسطیت کوه که در کوه توجیه نیست  
 یکبار از پای نهادم برون قنادر  
 چون مار از فست تن من نقطه  
 آنکه ام بگو هر قار است بلعسل  
 شد ز خنده چون پندت شیر شخم  
 عجم و لفظ زین و شکر کف در هوا  
 هر دوستی که بود بدین صلت از برم  
 از بس که بود در غم سوراخ لاجرم  
 در خون خوشین شده چون لعل و لاله  
 کشته از تحمل اعبار در دوا  
 من خاک پای صد جهانم عجب مدار

پس من بنا خان خود آن رک پند  
 هر دم هزار دانه ناسفته بشکنم  
 و آنکه چه هزارانش کج بر بیازنم  
 این تن که دانه فانه بر آید جز نم  
 کردست خویش زخم خورنده چون  
 زان در کرفشانی چون ابر بهنم  
 بر اندون ز بس که کشادست نم  
 از بس نشان آید بر پشت مکر دم  
 آری عجب مدار که در یاد سد نم  
 با آنکه خشت پیکار جو شخم  
 کردون که کرد چون الف کوه قیام  
 پهلوئی میبکند اکنون چو دشمنم  
 کشتت پیر سوراخ این مرد شخم  
 در خون بان نهاده چو شمع چو سوخ  
 بر دل نهاده شک و تا چون فلانم

چون خوب خرگست بود بر شیر  
 چشمیت باز مانده در و قطره اشک  
 کسای خون فزوده بر اندام زدن  
 در خشک ریش اگر تو به بینی تن مرا  
 کان کترین من و آنکشت می شام  
 پر از زشت و ستم و با بسطتی چنین  
 که چون سخن بدانه کوه هر صدم  
 زرد و که نعتت تنم تا که بچو شمع  
 بس که نعتت پوست بر اندام من چو  
 در کوه بچو شمع و سوزنده چو پند  
 دین طرزه ترک نطقه کی ده فزون  
 آنجا که شاعران همه خازند پشت  
 بر من چو آه و ناله من هر شبی چون  
 اجزای اب من همه بیهوشند از ساس  
 از بس که باد فسون بر خود می دم

آنکشتی کج شده چو در هم فکنم  
 نازد ام خسته بر وضع هر جسم سوزنم  
 کوهی ز زرقیه در شاخ روییم  
 کوهی مگر که زنگ بر آورده انهم  
 اندام من چو در و مگت تا ختم  
 از دست در تفتد یکدانه از زخم  
 کاهی ز خون دل چو بلوری تلونم  
 زرقاب میرد ز کربان بد انهم  
 از بس که من بدانه لعلش با کنم  
 کز پای تاب سر همه در موم و غم  
 هر که گردان یکی بسره نعتت حل کنم  
 من پشت دست غلام یار است کوه  
 کوهی چون دل و دیوار سکونم  
 کز آدمی ز پوست بر آید آن نم  
 بر باد داده عمر تراز باد سپهرم  
 چون آسمان اگر کجوا کب مز نیم

وله الصفا

صد را بخی ک پای تو پنداریم  
 باد از زمان پیر و ما غم ز صده بر  
 پشت من از پودی و تا کشت کوه  
 دانه جهان که من بهر کوه دست  
 آن به که راست گویم باشد دروغ  
 ای چرخ میستم من از انبای علم و فضل  
 چون مانعاک میخورم ایراکه بچو شخم  
 گویم چو مرغ زیر که ایرا بر دو پای  
 زان تا بهوری ز طلع و شوم بر

کرفدت تو یکم پیکار میستم  
 کربا تو راست خانه چو طیار میستم  
 از بارنت تو کرا انبا میستم  
 جز بنده فلاحه احراز میستم  
 کز گویت ز جرح و لعل میستم  
 و نیز میستم ایبه تو انکار میستم  
 بر جلیت و ساق و طراز میستم  
 در دام غم قناده گرفتار میستم  
 داده قنای زخم چو سمار میستم

ز اندیشه ایچ تو شب نکره رو که من  
 ای منمی که با کف کوه بر نشان تو  
 یکرویه ام چو آینه دیند کی تو  
 که که بود می ز جهان خشت جفا  
 کفتم بچرخ جانم لیسان و آینه  
 کارم ببرک و ساز از آن نیست بچو کل  
 شک زرم مکیست چو نیز ان کشتیم  
 چون سایه پردکی سرای قناعت  
 ز نور سان قجای طلع در میته ام

مار و ز بچو نعت تو بیدار میستم  
 محتاج ایر و کج کبر با میستم  
 لیکن مرالی آینه کردار میستم  
 و اکنون بدوست تو و لعل میستم  
 آنجا که باش فاعل از نیگار میستم  
 که حرص تیز زمان چون خار میستم  
 و بنده هر و کسیر چو دنیا میستم  
 چون نوز حرص همه بازار میستم  
 از بهت ارچه باز کله دار میستم



باری چونچه عاجز و خونیوارم در چشم خلق ازان چو کس خوارم کانه طبع چنانه سبکبارم پر بند و پوچ چو دستارم بر بنام مال اندک و بیارم این روزکی سه چار بیدارم والی که با خزانه و انبارم من نیز بجز لولو، شوارم به کام روح گفتن نیدارم امه و بیج حرمت و مقدارم خود صفح بجز بدت اشعارم آخر چه شد که از در آزارم پر وای خط و عارض دلدارم گر مستحق غلبه بخورم چون نوری و اثرت دیدارم از قلب از قلب بی آزارم الا بخدمت تو سزاوارم	چون موراکر ضعیفم هم بارم بر خان ناکسان شیم بوی لوت در روی خلق روی چو آینه زان خود در سر تو می نشوم هیچ از آنکه کز عاقلی که نیست از تو ولی که طبعم بطبع نیست نرسی که خود چرا گفتم که از بجایات کنم پرورش بکوی گفتا که تو خزانه رود و من نمی چون کاه تربیت نشناسد کسی را تا لاجرم بخت تو که چه نود بود من آفات از گفتم را تو میگویم دور از خزان خاص خری که خود ترک نصیب کردم که خطا بانوا تشریف تو زجر و دستار که مباد در لطف طبع و خوش سخنی در ثنات اگر زیرا که زار گشت همه زیر و در من	گر چه درون پرده اسرارم باری چو سورتا قد زارم بر که خویش گشته چو پرکارم کز حرص سحر آیه سگم خوارم گر میرم و گران و جگر خوارم چون ابر که چه صاحب ادرارم در مانگی ازان کم کلنا نمیم گفتم که خواجگفت خریدارم مخصوص هم بجز مان خوش کارم یعنی که در جستن بیکارم زان دست در نشان که در بارم در بندگی برابر اغیارم نفسم بدین درست که چهارم و جگری و قوت رفتارم تا شونت شود که ستمارم باری کم از مهندب بندارم	ایم فرو بخانه هر کس چو حکمت گر چون کس سماع کنی دست زدم ال راست چو سطر ازانم که از کجی چون پیش بر آن گندم درخ نرزش تو حمل بر تو انگری و کبر من مکن واقف بسا نانی بر هر کس میسیم الحق بگو بجز مینم عم بمبیسجوری گفتا که به بار من از خواجگی ست من خانه کاه محبت آنکه بود عام گفتم که کم زینست عید دم زد با طبع و زبرد ام ای صد یاری شعر و هنر کبیر و حقوق ندیم نیز کردم از ندها بجز فرمود استما والی که چیت موجب ماندن زمین ای صدر روز کار تو الفضاوت بین در شیوه گران از جمله شاعران داند جهان که من بچنین قوت سخن ای بزرگی که چون راه بدیجت سپرم چون نهم روی بدین کتبه فیروزه نای کیست دریا که دید رحمت دست بکنند من نه عاقل که بنامت را خوانم خورشید حاشا که گفتم قدر ترا همی هر چرخ تا که شد مقصد من بنامه جناب تو شدند مشتری گفتم منم نایب تو روز قضا گفت خورشید که زان تیغ شدم من تیغ
--	---	--	---

وله ایضا

گر صد باره ازین مهنی فکر ت خرم کز شیخون گفت سیم گشت بر خرم خانه در سر کندم تا بد از پشم زرم همچو اعدای تو با عالی از بدترم اگر از یام جلال تو بد و درنگم بندوی ام ز پی پاس پیام تو برم باورت نیست مین چک و بکترم کاشکی قطعه از صبح تو بودی زرم	هر کسین تو بود قاعده کون و فساد سیم در چشم حسد و تو فر دشتی خاک ریت چکویم سخن کان کز نخل خود از انشرم که گفتم کف راوت دریا کز حقارت صفت خصم تو دار کرده گفت کیوان که زمین کار و کز نایب گفت بهرام که من کور کن چشم تو ام زیره در زرم فلک دی بر زرم کفتم	هر بر شایع اقبال بود سبک زرم دان که اندیشه صبح تو بود را برم اینچنینها هم با همی سیری چشم زرم یا که از عدا و سخنانست شرم دانم اینقدر تفاوت بشنل که زرم سفت تیاره افلاک روان بر شرم در کنم فخر بر اجرام بس تا بقدم تا چو سایه کف بهت تو پی سپرم	ایم فرو بخانه هر کس چو حکمت گر چون کس سماع کنی دست زدم ال راست چو سطر ازانم که از کجی چون پیش بر آن گندم درخ نرزش تو حمل بر تو انگری و کبر من مکن واقف بسا نانی بر هر کس میسیم الحق بگو بجز مینم عم بمبیسجوری گفتا که به بار من از خواجگی ست من خانه کاه محبت آنکه بود عام گفتم که کم زینست عید دم زد با طبع و زبرد ام ای صد یاری شعر و هنر کبیر و حقوق ندیم نیز کردم از ندها بجز فرمود استما والی که چیت موجب ماندن زمین ای صدر روز کار تو الفضاوت بین در شیوه گران از جمله شاعران داند جهان که من بچنین قوت سخن ای بزرگی که چون راه بدیجت سپرم چون نهم روی بدین کتبه فیروزه نای کیست دریا که دید رحمت دست بکنند من نه عاقل که بنامت را خوانم خورشید حاشا که گفتم قدر ترا همی هر چرخ تا که شد مقصد من بنامه جناب تو شدند مشتری گفتم منم نایب تو روز قضا گفت خورشید که زان تیغ شدم من تیغ
---	--	---	---

باران

بار گفت عطار که ز لفظت کرم  
 سرفراز ابو فاسی تو که اصفا و فاسی  
 ز ایلیمی چهره چو زر کردم در عهد سقا  
 مهر تو توبیه در طلی غنم سیرم چند  
 رتبت خویش بر از چرخ پیغمبرین  
 زیر این گلشن دو ارجان نکند لم  
 بامان در کف هست آمد و رنه  
 نیست در صدر تو ام جای که عا و ام  
 نه که غیبت تشریف تفقد یایم  
 علم دادی و پجری معزول شدم  
 که نباشد غم نشویر و قفای بد کو  
 انوس اقبال تو ام در چمن استعداد  
 که همه دعوی نزد تو سبب نماید  
 نام و نیکبست مرا زده آن چشمت  
 آفتابی تو و من که هر آن سایه نبرد  
 از تو در نعمت و جانشینسی نابالان  
 پس اگر راسی رفیع تو چنان تو باید  
 نیست پوشیده که در عهد صد و نسی  
 که چه پر بسته ام ای تقافیه لیکن حکم  
 تا مینر و بنا مینر ز بهی کیتی تو خرم  
 ز شرم بیت سهرت طبایع منحرفان  
 خزان اصل نیاید نمان خانه قارون  
 حکمت یزدستان که در بیکاه هم انو  
 ولی که کردش کردون در و صد که بزم  
 نبات صحن استانت بستان میگر شیرین

که پیا بجم بچرند و و سپیکر بخرم  
 حسب حال من نخست که خون شد حکم  
 لاجرم بی خطرم نزد تو و بر خطرم  
 روز کار را چو کند صدره زیر دوزم  
 کردید کرد منند تو جملای لبرم  
 که هر مادی چون غنچه کربان بدم  
 بستدی چرخ منرای خود از آه محرم  
 پیچ در چشم تومی نایم کونی سهرم  
 نه بهنگام حضور از کرمست بهره دوم  
 تا زبل رونقی امر در بعالم سهرم  
 من چپاره درین کلبه احزان چو م  
 تربیت باید م آنگاه بیانی ترم  
 فقر و حرمان دو کو انبه دلیل سهرم  
 پرده بر من بگرد تا که بین پرده دوم  
 که سخای تو شود زین ظرافت کرم  
 پس من خسته بر حال منرا و از م  
 که بدین حضرت البت می و سخویم  
 رخت ز می در سه آور در دکان م  
 عذر خود کفر از سخای تو دانی در کم

ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آنک  
 در کست راز فلک باز نمیدانم هیچ  
 ترسم آواره چو صیت تو شوم در عالم  
 در سرم هست که با جی کنم از خاک  
 سخت بی آب و ذرا بست نشان ظلم  
 چشمه و مهر بر بند و چو بر آید نفسم  
 چون من غره نم نام فلک بنده تو  
 ز آنکه با خاک برابر شده ام در نظر  
 خلق و خوار و خجل در تک پویم بر سال  
 بقلم مشق کنم من نه بر رخ خطی  
 بندگی تو مرا مکتب مور و پشت  
 تو مرا در کفانی بدو از عیش و سیر  
 بیم بکار آیت از بهر عادی روزی  
 آبروی آن چو آن پاره توقع دارم  
 نو خور را چه زیان ز آنکه شود ز نو  
 چون شرحی گنمت از رک کردن  
 که شود خود بشل مرگه بجالم نزدیک  
 از کرم عذر چه خواهی که در ایام من  
 یارب این دولت و حشمت با مقرر و

زین سبب دو که از ان ز غنا و خرم  
 بس که آسید سر از اختر سپاد کرم  
 که ز پریشانی چون بخشش تو در بدم  
 همتم سخت بزرگ مدد خود مختصرم  
 شکم حل کن آخر که محل نظر م  
 دیده و چرخ بسوزد چو بجنبه شرم  
 باز نشنا صد خود او بد در دم  
 هر زمان در غلط افتم که زرم با کرم  
 راست کونی که برای تو شمس و قمر  
 من چو اعراب بدم از عزل مانده کرم  
 زین قبل لازم صدر تو چو بخت نظر  
 که لبانی ز بهر اهل شهر بر کرم  
 خود گرفته که سر پای ز محض ضرر  
 در مسالی تو هم دور نباشد اگر م  
 منصب را چه خلل که تو کنی متبر م  
 تا کنه جو تو سر نیز چو ما غر کرم  
 دور بادا که بود غیبت جای در کم  
 از میان علمای خت بازار بر م  
 دین و غارا با جابت نازل منتظم  
 دیده دیده افلاک مانند تو در عالم

وله ایضا

در شک سف مرفعت نشسته استادیم  
 نو و سلح ایوانت و نای صیسی می  
 از حل با پای سبانت شب سبکیز می  
 چو دم زده بر بوی تو صحبت شود م  
 حروف نقش دیوارت بسج خراب و م

ز ساخت سر ز نش دیده نهال سد و م  
 و ایامی تو ظاهر کرده لطف خاطر م  
 جهان از فتنه پر طوفان و سست م  
 ز از اطاعت ارکانت مجال سستی م  
 و ماغی که بوی از سپر غمهای خوشبو م

ز جوخت در خمی خجالت ز کت ز م  
 ستونهای تو بر خود بسته زور بازوی م  
 زمین از دره مالامال و شکست تو م  
 ز بر خیار ایوانت غبار آسمان م  
 پس کوشش کند حال حدیث غم پوس م

ز ساخت سر ز نش دیده نهال سد و م  
 و ایامی تو ظاهر کرده لطف خاطر م  
 جهان از فتنه پر طوفان و سست م  
 ز از اطاعت ارکانت مجال سستی م  
 و ماغی که بوی از سپر غمهای خوشبو م

دوید و چینهایت فلک پو صبا  
 وطن در ایات کردست نور دیده  
 جهان انش دسمن وزیر مشرق و مغرب  
 از الفاظ شکر زین زبان آرزو شیرین  
 شود دندان جز مشش شکسته در دهن  
 زهی اجرام علوی با فروغ رای مستقل  
 که از پیره دل خواهد که با دستت زین  
 تعالی اندک کلکست آن که چون فلک  
 دو سلسله به آن آمد زبان او که تا نشد  
 با سخ و ادن سایل صبر را و چنان کش  
 چو رای عالم آرایت نهادن روشن عالی  
 خود بر صورتش هاشم کردم قشش ساکن  
 درین عمده چندان با و عمر در باز تو  
 روزی و طار کجلی شب بید سر آدم  
 از ساحری عصای کلیم دل چسود  
 بطعم تر است خطن خوشی ازین قبل  
 پیچیده ام ز خویش بر آنکشت با جا  
 رکبا چو حکم ازین ناخن در وجد  
 برا عقما دزد که با داشت تن دست  
 طرف کلاه ز کس و چین قبا ی کل  
 است سینه چشمه خورشید و آسمان  
 گویم تنگیست و کرد به نفس  
 در سب روی چو لشکر فکرت با زرم  
 خارا بود صد ره و پیر این آذوقه  
 تا لاجرم سری که بر منفر سر دست

نده در سینهایت ستاره جنگ نشینم  
 ازین شطاق ایو اچار و بی تا غم  
 نظام الدین و الدنیا هاین حساب غم  
 از القاب هابونش لباس سرودی علم  
 اگر روزی و مان صبح بی یاشین آردم  
 زهی لاسر کرد و ز ناصمیر باک تو محرم  
 چنان دانم که اندر مغز او سودت حکم  
 ای بوید بفرق سرعاش عالمی در دم  
 یکی مرد و ستار نوش دیگر دشمنانم  
 که در یک پرده جنگی مخازب کشیدم  
 چو خرم پای بر جایست تا ششایت حکم  
 زبان از نعت او حاضر سخن از وصفم

از اندک سجود آدم شد ارواح طایک  
 مریح بیات آمد کین حلقه کردون  
 محراب که در مشرب جان شد ملک لست  
 محال جدا او پوشد در آتش کست طلسم  
 همی سازد فلک پیرای خیل منداکش را  
 ز نفع منوی کرد در چراغ اختران کشت  
 که در ایاب نهیست که او دار و درین  
 بهما فلک کشتوت از ان جاسوس کی کرد  
 برد و پشت دشمن کسرخ چرخ ما و بد کوش  
 جهان صدرا که دانند که جز در بادلی چو  
 از اقبال تو چون کعبه جهات او به قبله  
 همی تا کردش افلاک دار و خلق عالم را

کزین سخت ایشان بر زنده خاک طشت  
 برو القاب غاصم چو چون نقش بزغلم  
 که اندر نیم نامش گشت بیم مملکت بد غم  
 فروغ رای او سازد ز خشت بخت چو جام  
 ز ماه چاره و طاسک ز نعلن شیر چرخ  
 اگر رایت بود همارین غیر زده کون طایم  
 فراوان غنچه خود را داد و ز غنچه نامک  
 بهما کار جهان منسوب از ان بی تاره علم  
 لب امید را فتح و کناره آرزو را ضم  
 بنامی خدین زیا عماراتی چنین علم  
 زوید از تو چون جنت در و دیوار او  
 که از امید در شادی کهی از بیم در نام  
 که گزاندت یکتی نباشد میش نبودم

وله ایضا

بگریزم از جهان که جهان نیست دغوم  
 چون هر کجا که هست بگمست بهیم  
 دست نوشن نماند چو کوی رسمیم  
 نمانده از کشاکش کما چو فرم  
 از ضعف چون بر آید و از می زبوم  
 سر کوفته چو سکه ز بس زخم میکنم  
 ز زلفت و من بر بنه قدم چون منبوم  
 که سر تاب سینه در آرم از خرم  
 چون صبح پرده بکش از هم در دم  
 در صفدی چو رایت نصرت و لاوم  
 پای چو کوه هر و شیرین چو شکرم  
 بر پای خود نداده بخدمت چو چنبرم

پیوند عمر بایدم از دور روز کار  
 از دل که راست خانه چو میرم چه  
 زان غیر آن که سر سخن راست بر فلک  
 خون در دل او شاد و در جبار لب  
 در حلقم آب غصه خور و چون کلاب  
 تا مد عیب کوه سر تیغ زبان من  
 من سر با قباب فلک در نیارم  
 طشت است تیغ صوت کردون و  
 از بهر خلق باز کشم من که گشتم  
 اندر بر شکست همایه از من  
 مخدوم من منم که نباید لفظ خوش  
 که سر بر نیم نمایم بکس قفا

تا شطری از سایب ایام بشمرم  
 پشتی متوس است چو ابروی دلم  
 مانند چنگ غم پای می خورم  
 بر سر کشیده خط همانا که ساغوم  
 در دل بطبع خوش و آتش چو چرم  
 گرفت و من چو تیغ بند شکم درم  
 در تیغ آفتاب زین چرخ بر سرم  
 با طشت تیغ سز چو روی اندر دم  
 در حلقم خویش غوطه خورم من که لنگم  
 تا چو تیغ کوه بر ذاتت زیورم  
 جاز از بقوت مائده معتدل پرورم  
 چون شمع تا کتبخ زبانست یادم

دردی و طار کجلی شب بید سر آدم  
 از ساحری عصای کلیم دل چسود  
 بطعم تر است خطن خوشی ازین قبل  
 پیچیده ام ز خویش بر آنکشت با جا  
 رکبا چو حکم ازین ناخن در وجد  
 برا عقما دزد که با داشت تن دست  
 طرف کلاه ز کس و چین قبا ی کل  
 است سینه چشمه خورشید و آسمان  
 گویم تنگیست و کرد به نفس  
 در سب روی چو لشکر فکرت با زرم  
 خارا بود صد ره و پیر این آذوقه  
 تا لاجرم سری که بر منفر سر دست

دردی و طار کجلی شب بید سر آدم  
 از ساحری عصای کلیم دل چسود  
 بطعم تر است خطن خوشی ازین قبل  
 پیچیده ام ز خویش بر آنکشت با جا  
 رکبا چو حکم ازین ناخن در وجد  
 برا عقما دزد که با داشت تن دست  
 طرف کلاه ز کس و چین قبا ی کل  
 است سینه چشمه خورشید و آسمان  
 گویم تنگیست و کرد به نفس  
 در سب روی چو لشکر فکرت با زرم  
 خارا بود صد ره و پیر این آذوقه  
 تا لاجرم سری که بر منفر سر دست

در آن عالم

<p>آن ز کسم که به تماشای باغ عقل  تر کس شال مثل اجوفیم که من  ز بدان شدت سکل نامم چو کام بر  سهم ز بیست ارچه فزون میت نشود  این نیز هم بگفتم و دانم علی نقین  ناسوخته ز خرمن عیشم جوی نماند  باریکت آن سمانی او کشته ام ز غم  دی دیدش بخوابم اگفت گای سپهر  بتان خلد ز به که شخص نازم که  تا در حظیره ملکوت مستسلم  روشن خاک تیره بر آید بر روز از انکه  با نفس مطبوعه برین حال روز و شب  آنم که دوش تیغ زبان سخنم  طوطی نطق بودم شد بسته خاطر  بودم چو آب آتش هنگام نظم و اثر  جمنه کرد نقش من اند ز نبات فکر  کو نفس و کشایم آن طبع نقش بند  وقتی که گرم گشت نور محاورات  نه نه که ناگزیر است از شعر تا که من  ناطق شوندم و چشمم ببح او  بر تیغ آفتاب گذارم بر قص کام  با عقل در معارف ذات مبارکش  دایم شهادت کویان باشد دامن  سهم سعادتم که چو تیر از کشا دخت  ز زمانه رو بطبع پذیرفت داع من</p>	<p>بر طرت تا بگاه و غمست منظم  ورد مفاغم که درست و توانم  کجا بکار فکر با حقیقت چو مادرم  کردون پیر ازین سی و دو چاکرم  کار باب عقل هیچ اندر باورم  عذرم محمدت است اگر گاه کس ترم  و آتیم خوشی چو الفاظ او ترم  خوشدار دل که خوشدل انصاف  بقنان عرش کجا شخص مطهرم  نزل از فیض اعظمی قدس میخورم  همسایه است هر شب خورشید خادوم  بیه از خفته منتظر مسج محشرم  آفاق فضل کرد بیکره مستم  شهباد فضل بودم و شکست شیم  دین دم چو خاک بسته زبان مکرم  تا در حقیض مک قادت اخترم  کوروی جانم فرایم آن دای نورم  یا و آوید از سخنان مخمرم  مداح و آفرین کرد صد مظلوم  هر که در شمایل او رفت بنکرم  اندوهی او که نه از زوره کترم  گفتی بنم که مایه لطف است جوهرم  نامن بست یکیش اندر پی زرم  خندان سوی مقاصد او غم می برم  در سخت تر معلقه بگوشه کوبم</p>	<p>در جیب فقر اگر چه نه نام کند فلک  خوشید فضل را درج اوج ارتفاع  شاید که هر چو شمع زبان تاج سر کنم  اجزای جوهرم شده مشتق عقل کل  افسوس کا کتاب هنرقت برین عجز  در خون دل چو غنچه کشر دامن وی  کردون گرفت حلقه به دین پلاس  خاکم ز آب لطف شد آتش خلیل  خشو و ساده ام بر طاوس نیست  در منزل رفیعم بانا ز جفص ویش  لطف انزل چو ممت و دیا کشرم بدید  فردا سلام من بر یادان من در سال  وامروز با شهاست مردانکی خوش  از راه چهره ام تصب من برده بود  در زیر گل چو نقطه بودم منزه نیست  با آن همه لطافت اگر باز بینیم  بی آبیوم چو شیر ز رخ کوش خوابت  یادم زبان بریده که تابی لغای  آن چرخ سروری که دیدگاه صفتش  با طبعش آبر انکند جسم من محل  دو شیرکان رحمت او را معرند  جرم شاه چیست درختی ز خاطر  بنگام خشم چون بگشایم دمان قهر  رویم بگاه عزم هر دل که نالام  عالم شبست و شمع شب افروزم</p>	<p>پیدا شو که نفس مشک افروزم  در برج پرده قاین شعر دو پیکرم  کمانصاف از دست شهره زین جسمم  کز صلب آن یکانه ما ضیعت مصدوم  افشاده چو سایه برین سخن ابرم  بی اواسط کل بی دیو و پسر  یعنی نماند انکه زدی حلقه بر درم  زبان نفس دیدن کس خود وی احرم  وز صلفهای سعدن صیبت لبم  پیوسته شادمان بچو از سرم  در دست داشت شترتی از آب تو خرم  که ای لغای خوب شما بود و نه مخم  چون آن نبون این فلک سبز چادرم  واکنون چو بار تیزی کشته است حکرم  قدی که بر کشیده تر از خط مسطر  کونی جمال دینم یا شخص دیگرم  در خوف کورم ارچه ز بهر صیبت  این شعر و شاعری ز کجا بود و ز خرم  تری طبع باسی که رمی دل خرم  با خاطرش رفت ز دل و قاع اوزم  پاکیزه چهرکان جوشی و فسترم  شکل سپهر چیست ترنجی ز مینم  چون صبح عالمی یکی دم فرورم  چشمم بگاه عزم هم سر که عبهرم  دای زمانه که نوزد باد بر سرم</p>
---	---	---	--

هر دم هزار روزه معارضه غیب  
 بر ساق عوش نظم کند دست جبرئیل  
 بر خط باطل آمد خورشید بوز  
 روشن شود ز پر تو و ویم هزار صبح  
 در بند نامی جوت انامیب نیز ام  
 تشکفت اگر چو غمچو دخت سر برین  
 و شوار نصب عین توان کرد و خیال  
 شعر نکوست یک منم عیب سر خوش  
 ای غایبی که کرده از شل خود سواد  
 ای غبار در تو تاج سرم  
 عقد کوه سرازو بر بام  
 تا بدیدم صور العنا طفت  
 اگر مملک سلیمان بخششی  
 به سر سبزی جودت که بجز  
 یاد کارند ز رنگ و بویت  
 نکم بند کیت پس چه کنم  
 و چه سرتا سر عالم بگرفت  
 آسمان گفت مرا آن هوس است  
 ماجرایست مرا خوش بشنو  
 گاه جز می کنشش بر بازو  
 آنچنان کرد حوادث طینش  
 بدت کردی کنون پشت تو لیت  
 خشک چمن مانده عجب میدارم  
 سر جویه زدی اندر کسبم  
 عکس آن لون میاضت و سواد

بر تخته منبت کرد مصورم  
 هر در که من زده خاطر بر آدم  
 لعب الحجل کنان ز خمیر منورم  
 کز آنکه در خیال شب تیره بگذرم  
 روئین در امید تجا وین منظم  
 کرد تشکفته از لغات معظم  
 این فتنها که گشت ز دولت میرم  
 آری طریق چیست بد افتاد افترا

وله

و قنبریم هر کیم از خرمن مهست  
 شد چون سفینه سینه من مجمع الجور  
 بیت السعاده من و دار البوار خصم  
 از نیره و سپر بر بانه طول و عرض  
 ترک کلاه لاله امرا بس کلاه ترک  
 ای تیغ آفتاب قلم کن عمرو صبح  
 صد باهانه است حدیث معلوم  
 زین سخن کفها که از لحن بلبست

نم کلک تو د خاک در دست  
 باشک باری ذک قلمت  
 تابع حکم تو آید قف در  
 به مهر تو چکد از رکب من  
 آمار ضا و سخطت روی نمود  
 گفت کیوان که من آن بندیم  
 که چه در عالم نظم آن ملکم به  
 کی بحدج تو رسد خاطر من  
 چون بلند می طلبم بیام نلچا  
 جمعی دارم و شدند تها  
 بس که میخواهم و میخواهم باز  
 از پی تقویت او به سال  
 بسکه در سر ز منش پنداری  
 کج نامه است و بر و معصوم است  
 بچو در نامه محشر عاصی  
 روز نبود که حرفش یکیک

زان قرص آفتاب بکونی نرم  
 زین روی بر سر آمد و بجا خضم  
 مشهور بچو صبح شد از حد خرم  
 به کام زخم تیر سواران لشکر  
 در جملتن چو بید ز غیبت همسر  
 تا دست چرخ چتر چازد بر ابرم  
 حاصل همین که خسته چرخ بدورم  
 شاید که طوق دار کنی چون کبوتر  
 خوابی جواب حاضر انیک من اندر  
 حاصل خشک در کعبه و برم  
 که چه نامتقد نیست کرم  
 کرد معلوم قضای اینقدرم  
 کز زنده دست فلک بیشترم  
 کشت روشن سبب نفع و ضرر  
 کز پی پاس مابام تو درم  
 که سعایت خشر تا حشرم  
 نه بهر حال که هستم بشرم  
 پر شبی تا بسحر و بهرم  
 کز پی حفظش خونین جبرم  
 همه چون آبد و انشد ز برم  
 کاغذ پشت و سرش است برم  
 که من آن بهدک نامه برم  
 صامت و ناطق و عین و اثرم  
 بس که در روی تجیه نکرم  
 حک کند دیده استیغ نظم

<p>دوش می گفت زبان حالش حق بگویم هر کس را در روی ناصر ختم و بر سر جا که دوم ختم کارم بشهادت آمد حافظ مالم و از راه صفت قاضیان از خشمم کار کنند لبستی سیتن دل سپرم چاک و بسته میان و شکم زانکه از عقد حسابم گیرند غنی آسامم در زیر سپرم همچو آئینه ز آبی تبسم ما ز خفت است مرا نام از آنک گاه کوتاه شوم گاه دراز بر سر من چه نوشتت قضا اجلم شد سپری مدتهاست در خطم از تو که بر خطه کنی گرچه بر من رسم تحریر است جز سیر روی من حاصل صیت هم مرا زود سپم اورا از من</p>	<p>حسب حال که بدان خشمم ورچه از آب تنگ روی برم بر خط عدل بود سپم زانکه بزمام خداست سرم همچو ماری بسر کنج درم شرع کرد دست چنین معتبرم جوهری کم خطم با خطم لاجرم چه خصم در چه سفرم مد حساب آمد چون عقد درم زان بهر بادی زیر و زبرم همچو خاشاک ببادی سپرم زرنگه دارم و خود خاک غرم راست چون جگر کی خوش سپرم که گرفتار بدست تو درم گرچه من راه بقامی سپرم عرضه برخواجد بدستی دگرم چون سگایب تو خود را بنجرم که بهر محض آرسی بدرم</p>	<p>منم آن فاش کویا که بسکم جحتی قاطع سم و گاه لغام گردان از اسر بر خط منست سرگذشت قلم از من پسید آن ندگر صفتم کز ره نطق گاه در دست بود جلوه کم از لطیفی تن و ناکیسم مازه چون ماه نوم و ایم از آنک مغلسان را شده ام کردن بند با دیر باید چون کلبه کم طول و عرضت مرا بر ساعت گاه اشغله بنجو بر چپان شاید آن بسته و سلم بودند تا کی از دست تو بنجو درم خط من گشت چوری تو سپید ای درینا اگر کم نور باشد سر و اصدرا احوال بس بکش این در و سر و بازار مان</p>	<p>چاکر است قضا و قدم شکل پذیر ز آد سپرم زانکه هم داور و هم دادگرم که ز تاریخ جهان با سپرم شکر از اسوی حق راه برم گاه بر فرق بود مستقرم باشد از قطره آبی خطم نکنه که هست میسر فرم بس غنچه ز رعیت دگرم آب بکد از دهم چون شکر م ورچه در مسر شده مختصرم گاه آهسته و بسته ز فرم گرچه اکنون بخلالت سپرم کافذین باه ز تو چسند درم بس که کردان از در بدرم ورچه مفایده باشد اگر کم عرضه کردم که بند زان گذرم بند اوندی ازین در درم تو نیز باز حسنه دارند بدرم خسیر گاه گاه آن کز نجت کردی کام خیز و اتان مایه از طبع نا اهلان بودم چشم شو بهر شمشاد جمله تن مانند دام جلوه گاه کعبه شد بار دگر میت حرام بزرگان حیرت من کین که است ننگ این یکی از ز زینجه و آن یکی از بیم</p>
<p><b>ولایضا</b></p>			
<p>نفته پیدار بودم دوش که فال السلام چند باشی از طرب شما نشسته چمن کامی همچو خاک افشاده دواز که فتح باب دولتست امروز از ادا دل چون ننگ میبید چون ز مردم ربع مسکون از جوار و همیکرد خطم</p>	<p>سرع باد صبا آور دسوی من میام چند باشی زیر بار غم خیمه همچو لام دست در هم داد چون کوی نخل کنون در ساری خاص سلطان شربت بارعام تا که کن شرح را در کعبه می بنید تمام ستغ فرغ از ستون او بسکیر توام</p>	<p>کمانی خجرت کرده دایم و ملی دیوانم کز نقد خوشد لبها کینه طبعیت دانه دل پاک کن از گردانده ای مطلع خوشید شد بار دگر بر ج شرف عقل ترا اینجا ز دید و بیت همونک مهر و راز برای خشت با منس</p>	<p>خسیر گاه گاه آن کز نجت کردی کام خیز و اتان مایه از طبع نا اهلان بودم چشم شو بهر شمشاد جمله تن مانند دام جلوه گاه کعبه شد بار دگر میت حرام بزرگان حیرت من کین که است ننگ این یکی از ز زینجه و آن یکی از بیم</p>

<p>بوده از شکل بلائش در سر کرده با کوشش  صبح از معنی نماید هر نفس دست سپید  از خواصلین برتری آنست که بختش صحیح  شاد باشی بهجت اجرام سادی بر تو  از تواضع لطف تو چون زمین سهل القیام  آسمان که همچو در حلقه بگوش این دست  نخستین گزینش قدرت و دل حصم او شام  پر توی اندامی تو کلک و در خا صبح  باطمعی تیا ز آمد سپهر از سیم وزر  بایک اندامی کلکت تیر چرخ ارم نهند  پیش لفظ تو شکر شیرینی خود غنچه کرد  دست قدرش چون لاله برده زرد بر جام  کز گویم صبح تو تیغ زبان در کام من  چون صراحی از می مهرت می پهلوی کرد  روزگار دولت تو روز بازار هنر  دو دمانت آرزایش من نفس شد باکت  گر نهاد آتش زبان و فغانان عصمت  جمع آخرا از برج محرق نماید گزند  شاید با آسمان پهلوزند چرخ آید  منگه هستم مستکف چون خاک در کاه  تا که کمال قدر از چرخ و انجم بر شی  حال تو در رفت و حال حسودت در  زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن  خدا یگان شریعت که جلا تا جویان  اگر تو سایه ازین خاک توده بردی</p>	<p>و آفتابش روز شنبه رکل اندانی بام  تا بغیر زود بنا صحن سریش چنین غلام  برود او حاجب الشمس از پی ذمعه عوام  پنج پرده در هم افشاده فرط ازدهام  وز ترغیب قدر تو همچون خاک صعب الحرام  بیکیت از تحت القوا کردست الشرام  هم بنوک ناک قدرت پذیرد التیام  کردی از سید اقرت دستگیر کیسویام  باید ادان تا کند بزفاک در کامت سلام  همچو سوزان بن پیرون کشد گردون کام  عقل ازین میسکند چون سپه در بنام  از سایه نیایب ساخت اتمام و نیام  باز کرد باز کونیم چو تیغ اندر نیام  کش شکست از دور کردن ل باز چون  هجرت میمون تو مایع ایام کرام  خانه خوشید لایه آتشی باشد مدام  لاجرم زانند زبان در سخا شرفیام  ذات کوهنیزگان کندن بخا بد حسام  کز سر فرازی کند اورد چرخین در کاه کلام  از چه محرم تر شرفیات ای صدایام  سازد از کحل الجواهر سر چشم غلام  همین منوال باد آتیا مت و نسلا</p>	<p>دست رضوان ساحت فرود کنی آید  شده سخن شکر و کردن کانه لاجور  لطف عفت خواهد روی بار داد از بهر  خبر و بسیار کان بسبک چون قد تو  از لباس مستعار روز و شب ات کنون  لطف از صلبت زاده دریا و کان  پایمال میستی کرد و فلک همچون رکاب  با ذوق تو بچند این دور کنی در جهان  صبح از معنی دم پیران بر اندام و لطف  کز کنی ذات تو تعدیل ذات مشتکی  و شمنت چون باران را سر جزو آمد که شد  سحر کاید از سر کلکت بود سحر حلال  صحن اخلاق تو کردی عقل کل ماضی بود  ای خداوندی که پیش نغمه اخلاق تو  همچو بیخ از زلفش کردون در زلفی بجای  چرخ و نجوم در طوائف خاندات بودند کرد  در بهشت خاندات آتش از آیراره تیا  ندد و لرزان بر درت افشاد چون زنیام  همچو آتش اطلس زرقبت پوشده آتشی  آری آری روزه شرط اعتکاف آید انان  با دعوت جاودان دولت و شرف  بر تو میمون باد این تحویل فرج کاد</p>	<p>بس که از شرم نهادش خمی کند و لاس  همه با شمس شمس و نقاشن حریخ خویش کام  همه بپوش با ست صحت هم نشین با ست کام  حلقه کردن گرفت و باکت زو کا می غلام  بر حمت ابراهیم دار و زرقه قشام  شوخ از بحر طبیعت مایه فیض غلام  کز تبا بی یکدم از کارش عثمان اتمام  با خلقت تو بخت سلگ نام از نظام  عمر زین و زرفشان باید نظر از راه با  بر زار اکی بدی و محض افلاک نام  قطره قطره خون اندامش فیروزه سیام  بیت کان نبود هیچ تو بود پست حرام  کی نماید کلک پی کرده بشخ آن تیا  از نسیم کل فلک چن غنچه کیر و پر شام  کز نکردی از تفریح هم بجلت عظام  آسانت با شیراز روی تعظیم سلام  کو همسوز و دل هدای خامت بردوام  تا بخوابد خاطر قادات از روی اشتام  بر که او بر آسانت کرد یک عتیا  دست کردن کرد بر کام من خرد کام  با دکارت بانظام از دولت حاجه نظام  در سنه خمس و نهمین غره ماه صیام  ز و طلعت تو عرصه جهان کلشن  هر آن کجا که زبان آدرست چون سخن  شدت طبع جواد تو سیم رادشمن</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>نماه اند چون کس کلک تو کردن  مکر و دوش پس ازین آفتاب پیران</p>	<p>همچو سر و در آزادی تو هم بستند  از آنکه سیم بصورت نوشته چون ستم</p>	<p>همچو سر و در آزادی تو هم بستند  از آنکه سیم بصورت نوشته چون ستم</p>	

جلال

عبایست زلفا تو چشمه حیوان  
 لطافت تو جهان همچو شرمی در هم  
 تنه خاطر تو گرم دیدن خورداست  
 بمن حال ازین پس عجب نباشد اگر  
 چو شد ز کوفلی استخوانش آرد من  
 سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند  
 چو شمع اینی او یخچن حسود ترا  
 ز کجک تو که نظام دور عالم از تو  
 ز انقباض چو غنچه فرا هم آید گل  
 چو نیست کاسین از میچا که نغمه  
 عجز آنکه چو خایند گشت آن لغت  
 بسان قطره بجاک افتد ز جو فلک  
 بخرمن از کرمت هر که هست مخلوق  
 دعا و خدمت بچاه و کاه بکنند  
 ز کونه کونه مشت کشیده ام الفضا  
 که چون لواحق خدمت شود بسا خدمت  
 تقدیم بفرموده که خود چونی  
 امیدانی حال از کجا بود که مرا  
 نسال جابه تو سر سبز و تازه می باید  
 چو خاک باید خوردن مرا بسکن خوش  
 مراد من ز صفایان تویی و کز مرا  
 ز عرض خوار همه کار خوار میکرد  
 ز خدمت نیم آخر بقوت از زان  
 چو پیش هر کس آمد زین بفرم  
 بارکت باد این روز عید چون تقد

گنایتیست: خلقت نسیم شکستن  
 سپهر و قدر تو با هم چو آب چون روشن  
 فطیر خویش از آنکشت و بجا آوردن  
 زمانه بر کشد از سفت مایمان چون  
 مستش از متخلل شو چو پرویزان  
 بنات غمش بهم برفتد بکحل من  
 بگردن اند زبل الوید گشت برن  
 نمایند هیچ پرانده جز که در قدن  
 غلات راسی تو که با و بگذر بچمن  
 ضرورت مر انظم حال خود کردن  
 برون کنند ز دانه نام برای دیگران  
 چو ابر هر که ترقی کند ز بحر سخن  
 لطیف طبع و کرا جان زیر کد کوز  
 حقوق ز دست سورت و کتیب کن  
 که ذکر آن بود از روی عقل مسموم  
 بود نصیب من از خدمت تو که چون  
 چه بخوری و کجانی چه پیشه و چه فن  
 ز جام جود تو دردی و شدا اول  
 زمانه که ز دلم بیخ خزی بر کن  
 ز خاکم برود خاک بر سر سکن  
 ز خانه هست درین شهر ز نسیان  
 مرا ز عت نفس است اینهمه شین  
 زهی کبان مرغی کان نیز درت  
 نه از من آید خوب نه از تو سخن

تو همچو شمع زبان آدری ان کردون  
 ز عشق آنکه شود زین خاص مرکب  
 اگر چه بر نفس از بهیت تو یاد صبا  
 همیشه هست پرانده دانه دل خصم  
 ز بخشش تو خداوند ز رشد ازلی کل  
 نسیم لطف تو که بگذرد و بگورستان  
 ز شوق آنکه بخازد نام تو بروی  
 ز فزیز چرب: بان چو پسته دلدادی  
 بز کوار اصد را خدای دانه و لبس  
 منم ز طاس فلک و عقیب هر لغت  
 روزگار از ان بر کنار ستاوم  
 نینجوری غم کام از آنکه که کاهی  
 ز من چه ناده واقع شد دست او نام  
 درین سفر که رو آنجا آنکه معلومست  
 پس اند و رسال که از خدمت تو نسیم  
 آنکشت نان من افزون جز تم این است  
 بدین امید بودم این نشیب و فراز  
 فراغتیت ز بهر زمان بجا شد  
 یز آب و فلک تیغ مهر روی ترا  
 که دو دستگاه بگردن بغربت اولیتم  
 بحضرت که چو با تو قبل من منشبت  
 نیم سبک دشت دم ازین سخن زیرک  
 عروس طبع منست آنکه جز درین حضرت  
 دراز شد سخن می مرد قصه کو می کن

قناده است پهای تواند روی چون  
 ز شکل بچشم گمنگت پر خ شد چو سخن  
 زره و تاب بی پوشد از بی مان  
 از آنکه پاس تو داشت ما بد بر خرمن  
 نه داشت هر که جز پاره پار دیر زمین  
 بنوایش بر بد و همچو غنچه مرده کفن  
 بنشست چهره بخون جگر عقیق من  
 ز خنده زانی همواره با زمانه مان  
 که چون بکیند روح حال من لب و سخن  
 نبر از زخمی خاطر سپیده چون بلون  
 که بس قصه غم و دامن دراز چون سخن  
 بدامن فلکت بازمی قد و ان  
 که از چه دیم مستوجب نمان سخن  
 لبی کشیدم ز رخ دل و عنای بدن  
 بچمن عهد تو هر که زنده اشتم این سخن  
 که نیست نزد تویی آبر زین سخن  
 بدین سبب برده ام من از دیار و د  
 ز زنده گانی و از مرگ صد بار سخن  
 چه غم خوری که کند بار هست لب سخن  
 که با شهادت اعدایان باطن  
 چه کرد چیز دم اکنون از بی یار و د  
 چو وزن دارد بازر بر سر است  
 ندید سایه او آقبالی از روزان  
 دعای می خواهد و نصیحت است آن در کوش  
 شبانه بروز مراد است نسبت

وله اینست



برخی آن دو عارض آن زلف نایاب  
 گنم زت گشت دین بک نک کل  
 کوه شام بران رخ چون ماه و آفتاب  
 ای شام طرای تو سرحد نیم روز  
 بادی بجایفت تو بر بگذرد که نه  
 خوشید را که روی تو پند در غلام  
 شاه نشسته بهیت صاعد که در کش  
 ای چه تو لغای تو نور و ز قصل جهان  
 تا کرده کس قیاس بسیار تو بر کار  
 جام جهان نمای تو با فویغ  
 در هر جز میان و سرین سمنبران  
 حرم زمین فراز تو چون خون پیکر  
 چون من بهم فرو شکند طاق آسمان  
 آیات فتح در صف اقبال تو قویست  
 با دست دشمنان تو رای مری زوی  
 شریعت مانع ار نه از به دفع شر  
 گر پای بند خصم شود لفظ قدیب  
 که با تو دشمن نودند لاف سروری  
 بر زده مدارج و تدر رفیع تو  
 گنم سخن کردم باطن نیقتت  
 جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان  
 کشاده ماشطه صنع روی بند عدم  
 چو لاله خمیه بصحر از ان اردلی داری  
 از روز کار کناری اگر بمبیطلسی  
 مسیح در خود چون غنچه نگدل نمیشین

جان من ایچم هست درین حال با من  
 می بستد ز چهره بدان زلف عزیز  
 ز ناز تا ما را گنجی سر ز نش بدین  
 وی ز کجا زلف ترا اندرون چین  
 نشک کشاید از خم زلفت برون کین  
 چون با غلام صدر جهان گنم درین  
 از جور روز کار پناهیست بس حسین  
 وی ظلت خط تو شبستان حرمین  
 مگر قده کس شایستی تو بر زمین  
 طاس سپهر نام ز علم تو با طینین  
 جودت را تا کرد دست از غش و این  
 رای جهان فرود تو چون حرم نشین  
 در طاق ابروان چون شکست از زمین  
 آیات حج در خط پشیمانیت معین  
 که اشک دشمن تو بدی کو شهرین  
 عدلت را تا کردی پیوند راوشین  
 میدان که این سعادت باشد در این  
 باشد حدیث چشمه حیوان و پارکین  
 و هم کمان نمیرسد و خاطر عینین  
 کاندازه مدح تو این بود و خود همین

و لایضا

بست لطف ز رخسار خیرات حسان  
 که دل می بکشاید هوای لالستان  
 که رسته باشی از موج لجه خندان  
 چون کل سبوت بر آوی خرم و خندان

سرا ز دریچه هستی همکنند برون  
 بصحن باغ بخیر سر و بن نمیشین  
 که آت کنارتان زد دست مد  
 برو زمین که چیز بکشید دست بهما

در بند سیم و زرد بود آن لعل چون نگین  
 تا لاجرم گرفت رخسار نک بمشین  
 دل ای بجای داری یار روی او بین  
 زرد در دمان نباده و جان اندامین  
 با دست کفتم که چنانست یا چنین  
 در دیده می نشانم دور سیم رکن دین  
 لادی که هست بخشش او را فلک زمین  
 که خون گرمی که نیستی از بحر و کان زمین  
 از خرمین جلال تو همواره خوشه چین  
 هم جبره ز لطف تو در جام یا همین  
 اول که بر کشاد نفس صبح سستین  
 چون تو هر کس را سومی او بگری بکین  
 نایب عکس رای تو بر جرح چارمین  
 بهر دواج خویش کنده نقش بر زمین  
 احسنت شاد باشی من شیوه آفرین  
 از چنگ هم نمی شنود ناله حزین  
 آن سوره که پای فرو شد با بکین  
 زیرا که اندران نگرند ز در پستین  
 بستم بر آب خامشی از اضطراب  
 عیدت بخت باد و خدا حافظ و همین  
 چنانکه از دم مجسمه هلاله جانان  
 هر آن لطیفه که بد در شیشه امکان  
 بنزد خویش بخیر یار سر و قد نشان  
 ازین کنار همیرو بدان کنار جان  
 ز کوه کوه در اطراف باغ شاد و جان

<p>کزی دست نیست آب در بنجر      ز رحمت دم باران خندش دم باد      دراز کرد زبان مومن و بجای خود      قناع کوزه مشکین دست غنچه گل      چنانکه بر سپهر خیزان پشته سیم      یکی کشاده چو معشوق شوق چشم طبع      ز پیم جو خدایند خواهد پنداری      ملک صفت شرف ملک تلخ دولت      کریم شرق چه کفتم کریم صفت اهل      ز پیم کفش را کرد ظاهر شهر آشوب      بفتوی قلش خون لعل گشت مباح      مردلو که جبار شرف ازین تعلق      زهی شکسته خطت پشت زلف مهر      حریم جاه تر آفتاب در سایه      لطافت کمرست در فریج اهل شهر      من آفتاب ندیدم که بچو سایه      چنانکه باد بشیر علم کند بازی      نشست آب شک لطافت در      ز غم تیر تو نعلش در آتش است مگر      تنادوست چو کوه تکار دست چو باو      ضمیر غم تو دور گوش حس او گوید      شش صلابت سندان نمود و این محبت      چو سایه برز بر آب بگذرد چاک      سوی فراز پستی چنان کند حرکت      ز بی سواد چشم تو مقطع آمال</p>	<p>کزی شکل جابست با در نندان      اساس کنبه گل زده میشود ویران      بود هر آینه آزاده را در از زمان      که به زکس مخمور است بستان      جباب و آره آب و قطره باران      یکی چو عاشق بی ستم نکسته میان      همیکند ز زخو در پوست در پنهان      نظام سلک مالک وزیر شاه نشان      که در جهان کرم زده همه نندگان      کلاه کوشه انصاف تو چو دیده عیان      بنده سب که مرس و مال بست زمان      که گشت دست درازت از و بلند      خوی برده لبست آب چشمه حیوان      تقاضا مزار روز کار و فرمان      همان کند که نم اندر محافظ معصان      بخش جریغی ذرات خاک را همان      و شاق خیل تو بازی کند بشیر یا      چنانکه باد بر آتش زین عمل آن یکران      که خود سکون نشسته چو عادت و روان      شناسد دست چو ماهی و همچو قطره روان      اشاسلی که بیلوی او کند خمران      که کاد پویا او بادی بروستان      چو آفتاب بدیوار بر شود آسان      که بر معاج انداک فکرت انسان      زهی مساحت کلک تو منع احسان</p>	<p>عقود ششم بر برک لاله پنداری      بلب است ز خون جگر دل لاله      چنان نمود مرا غنچه های نیم شکفت      بهر دو کام صبا دم زنده سحابی و بنوع      نهاده غنچه مستور و زکس مخمور      ز رنگ حوصله دان نشا طاعنی برین      پناه و پشت هم قهرمان تیغ و قلم      در مدینه دانش علی که لقب کرد      بسک علم و تر از وی عدل دولت      گناه را کرم ادب از هزار شمع      ز بس که مایه گانه با یاد او کفش      بعد از او با بوده اند دست نشین      بلطف و عنف توی خصم تبه و فکرت      ز شد سنگ و قارت بسره آنکس را      تو اضعیست ترا لا اله الا الله      بخادمی تو بر خاست چرخ از برق پویش      سنان نیزه نه مرد زبان غایتت      نکاور می که یک جمله زیران آرد      زمین نورد چو شوق و فریخ رو چو پوس      چو حرکت حرکات زبان ز حرف بوف      بگاه هم پیش پای آب آبد شده      سپهر مایه رحمت بر شوه مید بش      رسد بهر چه بود جانور چو روزی لیک      سوی نشیب بالا بدان خوشی آید      بخار و در کوه آفتاب زفته چشم</p>	<p>نکار من لب خود را گرفت در دندان      ز بس که بلبل بچاره میکند افغان      که بوته های زند اندر میان آتش ان      ز نا توانی بروی همی فقه خفکان      بچشم فکرت می بینم از قیاس و کمان      که چند خرو زرش لقبیست و غلکان      جهان لطف کرم خواهد زمین زمان      خدای بر قلم او کلید امن و امان      چنانکه ز زده راست کرد کار جهان      اسیر اقل او به از هزار ضمان      بدان رسید که گویند بود روزی کلان      و لیک تلخ زحق بر سر آید همگان      بکلک شایخ تلخ بخش و مالک شان      که بر دباری نسبت کند بکوه کران      دین بلندی تبت که گرسند چنان      چو رمی پیر ترا شد مرید سخت جوان      بطیره سر زید بر نیزه بد شک فسان      که از درازی امید باشد شمسیدان      سبک کند چو جوان و قیمتی چو روان      کند ز شرق بغرب اشغال در جوان      جباب نام نهادند بروی اهل بیان      که گاه علام تو با او شود شریک عیان      در و کسی نرسد همچو آرزوی جهان      که کار صاحب عادل ز کند کردان      هوای خدمت تو بوسی دم خرید به جان</p>
--	--	---	---

دست عدل تو در قام دست قنبره تیغ  
 کسی که بود چو نوره تنگ عیش و کوشش  
 بود چو قوس قزح در لباس کوناگون  
 جهان بنا که گفت بفر دست تو  
 سخن بتایش خود و کذا از و لشنو  
 پر طوطیان باد دست سوره افلاک  
 هزار سال و نباشد هزار سال بسی  
 بسط روحی بین بازگشت آبادان  
 دید میثور آن حرث و نسل وجود  
 همانا به در سایه اش کریمت اند  
 چو آفتاب یقین شد که نس آرم را  
 جلال دولت و دین منکسر آن شای  
 چو غنچه نیست که دل بر جریرین بند  
 که که بستر خار او جا آمد این ساخت  
 کینه کوره پاس تو گرم سیر اسب  
 تراست قبه قدری که ماه بنو قش  
 سخاوتت بسلم در عدم می بخش  
 بعد عدل تو کرک از بی خوش امیرش  
 کند شاه بیک سلک و کشد تاسا  
 سپهر را چونان از چاه در خانه است  
 رشوق نام تو منبر همیشه در محراب  
 گواه ملک عدلت هر کجا خواهی  
 تو داد منبر اسلام بتدی رصیب  
 و کز بودی شیر تو که کردی فرق  
 بجوی ملک تیغ تو آب باز آید

فکنده دست تو عقده بزبان سنان  
 بدست کرد زجه و تو خانهای کمان  
 هر آنکه آمد چون صبح ز تو عریان  
 قصیده که نظیرش بسا لهان  
 که لافیا که سخن از خود زخم بود زبانت  
 مرا تو طوطی و افلاک در من میدانت

هنر چو پای هنر خشم بر در تو نسد  
 ز بخشش تو سراپای در که غرقت  
 زد دولت تو بمن میرسد عطای سنی  
 ز رشک لفظ معانی او شود هم  
 رو بود که بعد تو با چنین نهی  
 سپای مع بر می بر جناب تو ز سر

وله ایضا

زین سایه چتر خدایگان جهان  
 ازان پس که بر وز و صوغی لطفان  
 چنانکه مرغ خرد در پناه سروستان  
 هست سایه شاه از وجود جلالان  
 که از دشمن سبز اگر در بر همه سلطان  
 چو کوه هست که پولا باشد شتر تهمان  
 ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت دران  
 نخست با بیام تو غم کیوان  
 بشد گرفته بچم کند و هم و کمان  
 زری که نقش وجودش نکشته سنگان  
 چو خس سطر بازی کن بچوبان  
 چو مهر و گردن نغفور و قصیر و خاقان  
 ولیک هیچ نه ارد بجان در چو کمان  
 چو کوه و کان همه آردینه خواهد از نردان  
 بنیک محضری خود کواه سیکزان  
 تو بر کفتی تا قوس را بجای ازان  
 میان زند در دشت و صحی عثمان  
 چنانکه جان کستان از قطره باران

کنند تمیث یکدیگر همی بیجیات  
 ز بلخ سلطنت این یک نهال کشید  
 برای بندگی در کشد که باره  
 خدایگان سلاطین مشرق و مغرب  
 چو آفتاب نیاساید از محض زیرا  
 عجب که از ششمه حسین مبین  
 زهی حاج قدرت و رای طور کمال  
 ز بهت تو دل شیر آسمان هر وقت  
 زبان که نیست لبالب که هر حیت  
 ازان ز سنگ فسان تیر می شود و خنجر  
 زبان تیغ ترا نکته مغز و آرد  
 فلک انال محق خود چون زند بر شاه  
 درست زر که نهی نام شاه در پیش  
 جهان ستانما از در تر افتاد است  
 تو عمر نوح یابی از آنکه در عالم  
 حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل  
 ز بازوی تو قوی گشت بازوی سلم  
 بسط خاک که کج زده ماه شکر گشت

گرم چو میم گرم بر دست بست میان  
 تیغ بر که بوج تو نیز کرد زبان  
 ندید و ذل سوال و کرانی در با  
 کتا بر بحر پراز اشک بود در جهان  
 سکان نعمت تو مان خود ندون علم  
 که بقوت پرد خاکست طیران  
 بحکم کام دل و کار مملکت میران  
 بقیتی که ز انسان بلند و از حیوان  
 که برک انیمه عدست و باران احسان  
 ز سر گرفت طبیعت تو الی انسان  
 که آفتاب غنچه سلطنت و در زبان  
 بشرق و غرب تیغش بر میرسد روان  
 عوض گرفت بنا به چشمه حیوان  
 نهی معانی خوبت برون ز حصه بیان  
 چنانکه شیر علم روز باد و خفقان  
 نه ای تیغ بود همچو دسته سندان  
 که طین بر و که دل خصم تست سنگان  
 چو باد ماغ بدانند نش فلک کردوان  
 که جز ز قهر مهن نیست وجه کیش بان  
 چو کل شادی باز او قده زخنده ستان  
 که چاره جهان ملک است و روتان  
 عمارت از تو پدید آمد از طوفان  
 نقاب کفر تو بکشادی از رخ ایمان  
 که از تصادم کفار گشته بدویران  
 چه بایه ملک تازان زیادت و نقصان

براق عزم تو کامی که گرفت از بند  
 دست شد که تو خورشیدی برین روی  
 دویم که تا فتن تو ز شرق تا غربت  
 چهارم آنکه جبار استیغ بگرفتی  
 ششم که چون بد فریاد نوریست  
 هفتم آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد  
 از لب تیغ تو در ضرب خصم شهادت  
 شکوفه از جزینختن تا باشد روی  
 و دمی سایه زردان چکونه بگریزد  
 ز تیر شخص لیکن نه چو خورشید داک  
 افتاده خود چو انگشتوانه وزی  
 حکمیه کردن افتاده چشمها پرورن  
 بدست تیغ کرمان زندگی شد چاک  
 شرافت مدونش استخوان پیدان  
 تو میروی نظر از پیش تو روان چپ  
 ز کرد لشکر تو خاک برودان نکند  
 رچه تا ترشی در سنانها تیزی  
 بلخت در شکند از زو بکاسه سر  
 بکوش حکم تو و انتظام درانت  
 اگر چه کوه بر ناسفته زلم تو ان کرد  
 تمامایگانا عالم غریب جو تو اند  
 اگر دعای تو کویه همیشه دور فلک  
 بری رسیده بجان که بر سپهر برین  
 بسان سوزن نظام نوک فلک تو  
 باسلاق حدیث تو در ساقه کوش

نهاد کام و کبر افاصی ایران  
 ز آفتاب بر و ششتر است این برین  
 برو کار می اندک است از زمان  
 که بز تاقی از بیخ آفریده عنان  
 گرفت ظلمت علم از حدود و هر کران  
 و صبح خلق جبار از خبر و نبدان  
 با سپیل چه حاجت کی پیاده بران  
 چو برک بنبر بر آورد شاخ در بستان  
 چو سیکر زرد از سایه علی شیطان  
 ز تیر چشم بلان نغمه بچو جوع بیان  
 شکسته ناکه بروی زینره از بستان  
 ز زخم کز چو ز کس حوسدی سامان  
 بسای عمر در انجا و دامن خندان  
 بسکل سپه و از پردی دو خندان  
 چنان پیاده که در پیش شکند جولان  
 فلک چو خاب از زخم خنجر تو امان  
 ز تیغ مبنزه خوان ز مبارزان همان  
 که بر کفختی از ان جو رو کفیت ز جان  
 طغر کش ره بود چشمه فتح بسته بیان  
 بفرج تو شد نظر این سخن آسان  
 مزه تنها بر ساحل نیاز همان  
 بجای خویش بود آن جا و صد بیان

وله الصفا

که بود جز تو ز شامان روزگاری که دان  
 سخت آنکه هر اهل عقل مستفقت  
 سیم که روی مبارک بهر کجا آری  
 دلیل عجم ز پاشی و کسب بخشی  
 بنغمه آنکه چو تراز پیش بخت آری  
 تو تا فتن بس دشمنان چنان آری  
 عجب مدار کرد آواره کشت لشکر خصم  
 عد و بر بنه و بی برک بخت ز برت  
 تبارک الله وزی که در نهر از خنجر  
 خم کند کتد اعناق جبل درید  
 چو زیر رایت فضا در زیر هر پرچ  
 یکی کلاب ن آسا کند در کردن  
 دلا و از تراخته که کشاد خدنگ  
 که یکی تیر کند اندر ق چنان کف نسلیگر  
 کسی بگز کنی باز کوه بر سر خود  
 بجاه آنکه نه خوان هر کس است اجل  
 گرفته از بی رمح آتش نشان بالا  
 میان مبتد و رمح تو و هم از سر پای  
 زهی ز فکر ترح تو اهل معنی را  
 چونده مدح تو کویه مخدرات بهشت  
 به خاص عام جهان میرسد حواف  
 چه کر نباشد از بهر جانند از می شاه

قضیم است ز غلبه و آتش از عمان  
 کبری وجود تو عالم نباشد آبادان  
 نراز و شبیت چون بجز و بر بود یکسان  
 فزون ز مصله آزد و کنت امکان  
 ستاره و از شود لشکر از بی تو روان  
 که عجز تو رسید بس خبر سوی ایشان  
 چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سنان  
 چنان سخت که کلین دست با در خان  
 ز خاک کرد شود چشم آسمان چنان  
 لب خندک زنده بود بر لب شریان  
 هزار چشمه خون از عروق کشته روان  
 یکی قینه صفت خون دل چکان دهان  
 بسان فخر کل آتش از سر چکان  
 یکی بگز ز آینه میزند پیکان  
 کسی مبنزه بر حرم اندر آگنی خندان  
 صدای کوس صلا در دایره پیر جوان  
 حسو خام طبع را بگر بران بریان  
 بطیر و وحش رساند لواله سر خوان  
 دماغها شده چون کنبه کنار نشان  
 ز ذوق این سخنش بوسه میدهند دهان  
 نصیب پیر و عا کوز لطف خود بر نشان  
 کسی نخواهد جاوید حرج را دوران  
 دعای جان تو کشت در روح من

همی چو بخویش زلف حور العین  
 چه گفت گفت بی از دو اوج غیث یون

که طمس دو تبت شود درین سودا  
 خرد چو منی با یک لفظ خزل تو دید

همی کشد سوی هم عقده های در شین  
 هزار رهنر اندیشه کرده اند کمین

<p>هر آنکجا که زبان آورست همچو شمشیر      در بام کعبه بسوزد رخ سوز فرق بسی است      ازین لغاخر در کوی من مجب نبود      بنو است تو از ان جام خشک آوردی</p>	<p>ز کتبه ح تو شد بالکن بجز قرون      و لیک پر تو خورشید را چنان چو این      که سر بر آرد با فرق چرخ خاکستین      که در جهان بجز از جان بدستم شیرین</p>	<p>به بند خانه قد منجه کرده آری      چنان شد از شرف پای تو ستانین      مرا که ذره شکر تو دست و پای نیست      صدای غدر منی آدمم چرا ز پیرا</p>	<p>برای تربیت من کنی نبر از چنین      که در یار و سز من سپس علسین      بدست پیا به تشریف دادی و نگین      که بست مطلق تو در حق من همان      بر آستان با قیامت سر شهور سنین</p>
<b>وله ایضا</b>			
<p>گرفت پایه تخت هدایگان زمین      منظر الدین بوکر سعد بن زنگی      نه خنک کرک که اید همی بی پای به      ز نفع صومعه سباد از نزل این دولت      شعاع رامی تو که سایه بر چمن نکند      چو خیزه تو میان که بند از دست      چو چشم ترک شود حال تنگ بر دم      آب تیغ تو ایند تشنگان اجل      چو غلبه که زبان تر کند بوجت شام      ز دست جود تو اکنون با ند بالیب      برده بود جگر کوشکانش را جودت      سخاوت تو چه خواهد از جهان سنگینش      جهان پنا مان آل که کرد روح قدس      شد از یسار نگین ای غرقه در ز بیم      کلاه از سر بد به نصیب برابند      محروس طبع مرا از شنای فاسخ شام      مرا حقوق دعا گو نیست برودت      مسامح بهر شامان باز و خوشام      بچشم گوشه لطف او بسوی من بگری      یکی معنی حاصل عطا می روح القدس</p>	<p>قرانگاه هایون بروج علیین      که روی ملک کیانست و پشت      به پیش لنگ بر اسد بنی شمشیر عین      که نیک حالی گرفتت بر تو یکین      در خفاشان بود سکوفه جز پر وین      بیک زمان بکشاید حصار را می حصین      کمی که ابروی تو داد حکم لشکر حسین      در انتقام که بالا گرفت آتش کین      کند و آن چو آن دوات مشک آگین      چو عاجز است ز دست تو چو کند سگین      بیاد او هر آن خرد که داشتین      چه کرد خیزد ازین خاک پای ماه نشین      زبان تیغ ترا آیت طغر بلقیس      ز یکجستی هر که تراست ملک عین      برون کنند بنارت ز پای بلقیس      بهر غنچه و مشک است بستر و بالین      بهر اکابر این دولت آگند وین      که از زبان دعا کوشوند گوهرین      شوند اهل معانی بنسبت تو درین      یکی بصورت خوب از نژاد حورین</p>	<p>جهانگشای جوخت آنا یک عادل      ز دور دولت ایام تا که غایت وقت      چنان بیکه نیز ان عدل شطایه      ز بی زنجیر تیر تو ملک را آرام      ز بارصل چو خاتم خمیده پشت شو      سپاه فقر کی همچو ابر سایه نکند      بهر کی زعد و از تو میرسد زخمی      ز بسکه تیغ ترا در دست جان عدل      ز بخشش تو جز از با نیست در کت عجز      تیغ و شورر ساینده کار خود یکبار      بعد جود تو کان کیت کند از دست      چو نیست در جگر بحر آب گم کن از      چو خایه تو که زیز پای می پرد      اگر زنجیر تو عدل را و بد یاری      صدای لوبت نعلت با بنوعا بس      نمید بد طبع جوت خزان شاه      ستایش تو که در نظم بنده می آید      بی پای مردی عفت بصاعت      دهنده را بد شاه بنمون شده ام      یکی بزلف و خط آشوب فتنه دلم</p>	<p>پناه سلغریان شهر یار روی زمین      بود ملک آن طرف بدین زمین      که میل سوی کبوتر نمیلند شامین      از بی بنوی عدل تو شرح را زمین      کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین      چو برق آبگفت تو ز برون چو نگین      چو چنگ زان کند از سینه ناله های زمین      ازوق خصم تو شد تیغ را زبان زمین      اگر چه داشت ازین پیش ما بد زمین      با بد کان جگر خسته با دل خونین      روی عجز شده تیرش استین      چو نیست در ککان خون نبر کین      بدست بوس خود از آن که داده نگین      و کز بدست تو فتنه را کند سگین      چو طاس چرخ آوازی او گرفتین      و کز دو و زنبودی تو قع کابین      هم از نامت اقبال و دولت زمین      به انجناب فرستاده است عشت کین      یکی ز ما همین و یکی ز ما همین      یکی بچهره ز با نکار خانه چین</p>

کدام

یکی ز برهنای کوش معنی جوی  
 یکی سفید و لیکن چو چشم دل روشن  
 که آینه است این دل شکست میزند  
 مرا کواش احسان کرم ده چو جوی  
 مرا صوابی باشد بجز کجاست  
 بشا نهاده قرباش باش پشت تو  
 نسیم باد نسیم بوی گلستان برسان  
 سپیده ام اگر ت صد تبرا کاژ  
 برای فرود و صلست دید بر سر راه  
 چو بخشند از لب خندان شفا بمان  
 در از شمایله با تو یا کار سی  
 بسناک پایش سو کند سید هم بر تو  
 بر جهان سخن از چای بکل و جستی لب  
 بحق تو بر هم روزی از امان یا کم  
 اگر از آستان هست کین صداع کشی  
 ز غلغله خواجه خلوتی بسیار و ز جلال  
 چو در کنار کرسی نشسته کل را  
 دوران میان کرده ام کل و بنفشه کنی  
 بر بان موسی از او عاریت بستان  
 این سلامت ره ترمیح او بر خوان  
 باش منتظر آنکه نامه نبوی هم  
 ز روی خاک ترقی کن بلند جوی  
 پیری ز سرعت عرش بجز پیش بر بند  
 بدان بمان که از روزگار مظلومی  
 پرست بوسه رحمت آیدش

یکی ز برهنای چشم صورت بین  
 یکی سیاه و لیکن چو عقل جان شیرین  
 بقدر وسع بران آستان جان  
 که ممتل شده ام از بوار عین  
 علی الخصوص که روح الایم کنین

یکی کثاود میاست یک لب و لبند  
 ز بهر قدرت خاص این سپید را بنید  
 اگر قبولی یا بیم از نوازش شاه  
 چو هر کجا که زبان آوریت شمع صفت  
 هزار سال یادت از آنچه بهموست

وله ایضا

بکوش من سخن یاد مهربان برسان  
 سخت از بهر پیغام عاشقان برسان  
 بکن تو هر روزی این فرود ناگمان  
 بیاد دار که بهره ندان برسان  
 مکن نصرت و از راهم پنجان برسان  
 مرا آرزوی خویش اگر توان برسان  
 مکن تکامل آن راحت و آبرسان  
 تو عالی آنچه بگویم بمن رسان  
 منت بگویم و بشنو که چسان برسان  
 پس آنچه نماند باشد بشکست برسان  
 در دو پرش نسیم و از خوان برسان  
 خیز زان راهم زنده خوان برسان  
 دعاه بندگی من بداد آن برسان  
 به آنچه بر او متنا هر جهان برسان  
 تو باز نشسته بهر دم بدو دان برسان  
 بام خانه افلاک ز زبان برسان  
 کجا بغیرش بجز سبک جان برسان  
 نیاز خویش بدان قبل امان برسان  
 ولی ز دور زمین بوس آستان برسان

دل ز آمد و شد تازه میکنی یکدم  
 بلب رسید مرا جان نمده زین شب  
 چو بی شبانی بنیاد عسر رسید انی  
 اگر بجاک در خواج نیست دست  
 بچشم ار برسانی غبار موب او  
 ز لطف خوابه نسیمی بجان مشتاقان  
 ز بیم در کشت او در خواج چشم من است  
 پیامی مزد تو جاز از امید هم اینک  
 سخت غمگس از چشمه حیات برآر  
 برو برسم و داعی برای کرد چمن  
 ز خواب ز کس بیار اگر کن سپدار  
 دوان بشکست بی می چو لاله پاک لشبلی  
 چو جان لطیف در یگان بر میان کن  
 ز دل برو کن کن استی که عادت نشسته  
 تاجان گفت و شنیده است حضرتت  
 ز سفت خانه کروان قدم فراتر نه  
 و کز تورا نانی دعای من است  
 بنور بان برکات دعای قدسیان  
 دعا و عدت و اشال این نهان

یکی بسته میان یک لب کثاود چمن  
 برای احت عام آن سیاه را بکوز  
 بدفع نیست از آن خانه لطفهای چمن  
 ز کند مدح تو شد با لکن ز بحر زین  
 بکامران بر تخت مملکت بنشین  
 فلک مطیع شما و خدای یار و من  
 بیا و بوی از آن لغتستان برسان  
 پیام یار چه داری بیار آن برسان  
 زیاد دار تو وقت همین زمان برسان  
 ز لطف یارم بوی بهر جان برسان  
 بکوش از زلمه ناله و فغان برسان  
 نه گفته برسانم سخن کمان برسان  
 ز آب چشم من او را از روان برسان  
 نکویت که پیامم بر ایگان برسان  
 بیزیر برین سولی نمی از آن برسان  
 سلام باغ زمین بوس ستیان برسان  
 بوی ز بکست آهسته نهان برسان  
 پس آنکھی سخن من بداد آن برسان  
 کز منطقه چرخ بر میان برسان  
 به دستان من این فدو آستان برسان  
 تو خود شاه فدی رحمت نهان برسان  
 و کز ترا توانی خود را بلایگان برسان  
 بگو مرا بصد کمان برسان  
 ز چرخ پیر بدان دولت جوان برسان  
 چنانکه من بسپارم بجان برسان

ترا جانب دیوان پرده فلان مست  
 بدمی برادر پس امتاز فرصت کن  
 شرح نامه از م سخن چو درگیری  
 بنات خاطر او را بمهر در بر کسی  
 ز باد دستی جوش تو بسختی داری  
 بر روز جزو ز آفتاب کفش دیدی  
 تو صبح و شام را خلاص بر ان خوبی  
 تو تا توانی وره دور و باشی کن  
 صد و ده روز بزرگان غل مبراسم  
 بوقت حضرت از پیر معانی ما  
 دعای دولت او از زبان این بگو

بد و حکایت عالم لبوزیان برسان  
 ز بام در جزو آنرا یکجان یکجان برسان  
 بکن سبالت قبا با آسمان برسان  
 در دو در بر بدان دست درفشان  
 برای فاده آرا بیجوکان برسان  
 تو نیم خندان در فصل مهرگان برسان  
 ثواب فاتحه و صورت از خدا برسان  
 ترا چو یکم چندین که این وان برسان  
 زمین دعا جز زمین بوس کنان برسان  
 بشارلی ز قد و مش با صفتان برسان  
 که یاریش با مانی جاودا برسان

بجاک با که او نیازند می من  
 نیاز و آرزوی من بدستوس شریف  
 بکوس صخره صاعقه یوزاری من  
 بعد مدلتش با یک با سبان نیست  
 چنانکه بخشش او شکر با می بخش او  
 شب او را با پنبه میکنی مهل است  
 ز غر غر فلک که بری بهی بهی  
 ز با کن این مهر قاضی ضعیف مرا  
 ملازمان و دشمنان و خواجگان ساز  
 از خاک پایش اگر شمه بدست آید  
 رکاب عالی او را در دستش را

کرت چوست و بد قوت و بیان  
 بد افتد که بود قوت و توان برسان  
 چو صیبت خواجده با قضا و قیوان  
 رخصت عدلش با یکی با سب برسان  
 ازین کران جهان تا بدان کران  
 بد و شماعی اندان ای غیبان برسان  
 تقصیر کبش از راه کسک برسان  
 پیر در آرو بدان دولت شیان برسان  
 بر پس یکیک ازین سلاشان برسان  
 برای آرزوی جان تا توین برسان  
 تو با مقصد حاصل بجان برسان  
 نامه نمیرم ازین پیش داران برسان

وله ایضا

نسیم باد صبار در کارش سپهر  
 نهی بنو جمال تو چشم جان روشن  
 چشم من و کوه اندر درو شهاب  
 بسوز عشق تو ام در زمانه روی  
 ستار زلف تو تا یکبیت در عالم  
 زلفت از چه سیه کشت فغان عالم  
 ندید سایه تو آفتاب در پرده  
 هوای سینه تاریک تنگ دلگیرم  
 آفتاب اشک چله تیره کشت دین  
 پناه ملک شریع کن دین مسعود  
 در پس جواهر معنی همی فروغ زند  
 چو ترجمان و دوزبانست خلدت  
 خیالت شب تاریک در ضمیر آرد  
 از خاک پای تو کمره در کت کس

ز ماه چهره تو غدر عاشقان روشن  
 کس از من ایشان یکجان یکجان روشن  
 بود ز شعله آتش چراغدان روشن  
 که نسبت شب تار می یزدان روشن  
 همیشه زلف ترا با دهان روشن  
 چگونه میدید از چهره ات نشان روشن  
 از عکس روی تو شد چو گلستان روشن  
 که دیده را بود از چشم روان روشن  
 که تیغ دولت او هست بقیان روشن  
 زبان فامه او چون سرشان روشن  
 که راز غیب چو ترجمان روشن  
 شود ز پر تو راسی تو در زبان روشن  
 چو اختران شودش چشم جاودار روشن

خیال روی تو اندر ضمیر من کبکشت  
 ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند  
 شرک من ز چه شد تیره رنگ با دم  
 چه است تیره چو هر حلقه زلف ترا  
 چه صورتی که در آینه زلفت ز صفا  
 شود زیاد تو امید را و مان سپهر  
 اگر ندیدی در شان رویش حسین  
 بسی خواجده کز خون جوش خواهم بان  
 تسکوه دولت او در میان من شرح  
 بسیل کلک و لعاب دوات داند کرد  
 ز بی ذکر یک کلک لب امل خندان  
 فلک بجز دست تو پشت خویش چو خنجر  
 اگر بچو تو منسوب شد بسا مروی

مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن  
 مرا چو صبح شود هر زمان روشن  
 که آفتاب باشد در موسم خزان روشن  
 دل چو شرح همیسوز و انهار روشن  
 بچشم سر جوان دید نقش جان روشن  
 که خیال تو اندیشه را روان روشن  
 بیاز صفح رویش خطی بخوان روشن  
 کفون که گشت بدان چشم تا توان روشن  
 چنانکه نور یقین در دل کمان روشن  
 معیات مسایل با ممتی ان روشن  
 نهی زبانش مهرت مل جهان روشن  
 ز تو صبر و مهر و مهرش کشت در جان روشن  
 در خون نعل چو زین هست غده کمان روشن

نکته

شکفته آید با عدل تو ز شاخ درخت  
 بواج نکست از نقاب خط سیاه  
 مگر سواد محکمت منده سیهت  
 ز بر شد آمد احترام بد بکست آنک  
 چراغ و انش را در شب هایت کرد  
 از رای است مقامات ملک دین مشهور  
 ز پیش آنکه ندیدیم عت عومت  
 غبار خیل تو چون بر سپهر کحل شد  
 ز خصمی تو نه نام رسد بسبب داره  
 بلال نعل منده تو شکر کل زد  
 سپهر زیغ تو افکند هر دانگ ماه  
 چون زنگی که زنده خنده در شب تاریک  
 عیان بشود خود ابنا می عهد را دیدم  
 بسان شمع شب افروز نکستش بلک  
 تو دریم چو قلم سحر سحر تاریکی  
 بر اشعر حکویم چو سروری کوی کوی  
 معاتبم ز فلک چون بخت تو رسید  
 همیشه تا زدم با تو چو چشم چراغ  
 از آفتاب تقای تو باد تا جا دید  
 در روی خرمستان پشت اهل فضل قوی

گرفته در کردن خون از جوان روشن  
 چو آفتاب با براندرون سها روشن  
 که نقد لای دعاوی شه و از ان روشن  
 قناره جا و دین را که کست روشن  
 ز زبان چرب لفظ در قنار روشن  
 از آفتاب مان باشد و مکان روشن  
 نبود ما تا نفسی کن فکان روشن  
 ستارایم کفشد چشمان روشن  
 بنقه باری می منیش میان روشن  
 که کرد بار و کز خاک استغفار روشن  
 ز تیر عزم تو انداخته گمان روشن  
 چو آتشی که زنده شعله از دهان روشن  
 هم لذت کتب شود احوال باستان روشن  
 برو چو شمع بسته بریسمان روشن  
 که تا با آرام دوی نظر ستار روشن  
 ز تیر و ان جهان تا بقیر و ان روشن  
 بلبلت موجب این حال از دوان روشن  
 برون ده کل ز کس بوی ستار روشن  
 همای عرصه این دولت آستان روشن

کف تو چون بد پنهان نمود در بخشش  
 بر صبح و تیره ششم خنده آید آنست  
 حیات دشمن از اعضای حیاتش  
 بشکل کلک تو پر دین میکند سوا  
 ز ناب چشمه خورشید تیره کرده اگر  
 ز بی رسیده بجای که روشن فلک  
 شبیح او تا ایام یک منظم بود  
 مخالف تو اگر کوی نیست می منید  
 چگونه مکر دین جلالت تو شنید  
 تو آفتابی و ایت سپهر طوق طالی  
 که اگر کتب سپهرت از جهان تمی با بد  
 بزیت تو درین روز کار کس رسد  
 گرم پناها کفره قصیده که از ان  
 چون بخورد ز فکر زود روم چو شمع  
 تا تیره فردی شوم ز شرم چو کلک  
 نفس نوزم از حال خویش تا نشود  
 چو آبروی روشن ندارم آن بهتر  
 مدام با چو چراغی در آنکسینه بود  
 تو مقصد بکمان توام دولت دوزخ

وله الصفا

ز بی بجهت زلف تو زخ جان از ان  
 نهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ جل  
 میان لاف تو بونی نشان چو نام وفا  
 میان بسته وصف بر کشید بول کل  
 رخ و دوزخ تو ضعی کوان و مایه

بر ستمها بخت در اشک تقدروا  
 نوشته خط تو بر لب برات امن امان  
 دامن تنگ تو نایاب چو کام جهان  
 بخدمت لب و ندانت ازین زندان  
 که جز دماغ سران نیست طعم این

سکین زلف ترا در کار چو سپهر  
 خط و عذار تو مشروح کانا به حسن  
 ز بندگی سوی تو عشق تا پاید کند  
 چو مریبانی کش تا زمین بود چهار  
 که درخته تن من در هوای چهره تو

وجوه زرق شده از نور آن بیان روشن  
 که معضلات کنی از ره روان روشن  
 چراغ در و کند خواب با سپاس روشن  
 ازین سپس نشد و ندان او چنان روشن  
 بنزد تو بنوب و آب آسمان روشن  
 کند دیده باین کرد آستان روشن  
 ز ماه رایت تو کشت تا گمان روشن  
 یکایک ایت از بخت کاران روشن  
 بدیده مخر آفتاب تو عیان روشن  
 تمام احترامان ز هر کراں روشن  
 که از آفتاب گرفته ستارگان روشن  
 کنم بتبعیت انظر فدایان روشن  
 کتد ابل سخن طبع شادمان روشن  
 شب سیه کنم از لفظ شمع بار روشن  
 اگر چه بست برت عجز مدح خوان روشن  
 که آیت خم پیش مکنان روشن  
 که پیش ازین ندیم شرح سوزیا روشن  
 دل پای ز نور می جوان روشن  
 و را بخدمت تو جان مهربان روشن  
 همای بد شنستان چشم خاندان روشن

شال خط ترا آفتاب به فرمان  
 لب دمان تو نیز یک نفس جان روان  
 ز نوک غمزه تو فتنه تیز کرده سن  
 حمیده از پر چشم ابروی ترا سبک خان  
 چو زده است که خوشبید منظر است



<p>اگر چه زلف سیاه تو سر بس بر سر است  میوی زلف تو هر چه دم ز جا بچد  چو رایگان بخت و ششم دل از آن  اثر چو آن کند در دل تو رنگ رخم  که ز دیده من تیگت زه روشد  مگر که آن رخ نازک که بر دم کبک  اگر چه نیست محقق که آن خط نیست  بگیرم آن سر زلف و بوسم آن لب  ز سیل خیز سر شکم جهان جز بستی  سر صد و بر جانش صد دین که فلند  اصل خانه دل تا نهاده پای پروان  کراز مسایید رایش انحراف کند  چو ز عشق جناب تو آسمان و اله  مهابت تو چو فرجام ظلم خرم سو  مطلبهای جناب ز بهت ارواح  چو تیر عزم نهد بهت تو بر غرضی  همی نشاند کاک تو آتش فتنه  عطار در ابد بخلات تو خامه بر کرد  بنات فکر تو موزون شاد می نگیند  کند چو صبح در اطراف عالمش نشیند  ضمان روزی ما کرده است کلک آن  و کر ز کلک تو بر سر کز بیدی اسکند  بگاه حکمت اگر با قنار مسافتست  ز بی سواره کلک تو مسرع آمال  منا پیش خوش و بار یک چون بسود</p>	<p>کره بره توان بد بهیج سود و زیان  صبا که بچو دلم و اله است و کس در آن  مکن کزانی و در عرض بود جان بستان  چو ز بسنگ سید و موثر است عیان  تو باز داشتی اورا بشکنا می توان  ز آتشها کجیالم برو با نذ اشکان  یقین حسن قناعت است اندک کجایان  سخنست کس شرم کز بلا رسید بجان  اگر شند اشتی الفضا جواب آبا دان  خرم میخ زمین ز غم تیر زمان  نذیره زفته ز دستش سوابق حسا  چو جرم ماه قد آفتاب در نقصان  ز بی ز کز کجالت ستارگان حیران  مکارم تو چو میدان از بی پایان  مزلهای جناب تو صرع ابدان  بر و چو غنچه بسک بر آورد بچکان  نمی که آتش بنشاند از عجز جان  کرایش سوی ناخن زنی قلم بنان  بل بو طرب انگیز زهره در میزان  شب طبع در عهده است ار کند کتمان  بجیس مقلد که که رود بسکم ضمان  بهر دو کام سیدی بچشمه حیوان  بر سه انگشت آن لاغوی شکان  خهی با وی چشم مطلع خذلان  بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان</p>	<p>بسی قناعت تو دست بره با دست  میانه تیبست همه و عدای تو چو کمر  شفا ز چشم تو می یابد این دل پرور  عجب نباشد اگر شد شکست کوی دلم  پدید میشود از عاقبت خطا با یک  بلال منحنف از کجاست آن خط  حیات جان منستان دو محل کوی  احمد قناعت من چون حمید با غمت  مگر که قند تبار کینای زلف تو در  دانش فحیح ساحت بر حیات آب  سوال علمی دالی از دهر ایا کند  فلک که پہلو با پیشش زند شاید  ز واجب کف دست تو شاپاره کرم  ملطف و دانش تو زنده اند جان  ریاض خط تو چون بهشت خرم و خوش  بدولت تو چو انگشتر است نشین  اگر بخوابد اسی تو میزیر نکشد  کشاد جو تو در حسن امیدهای صبح  زیاس ستست دل و چشم و لاله ز کس  اگر بعدی ثعبان شدت چو عصار  اگر ز قدر تو نمرود ساختی مرکب  قلم ز کوه بر غفلت چنان تو نکر شد  که آنچنان ز پس افتد مضار سایام  درخت مدحت باشاخ جان مومل  بزرگ تار شوره دانه های اختر</p>	<p>اگر چه سره سهی قناعت در بستان  که خود حقیقت هستی بر ده زمین  که دید در دو که چهارش بود در بان  ز بس که می شکند زلف تو بر و چو کمان  که از لطافت نفیشت عجب آن نوزان  که کرد تا که با جرم آفتاب قرآن  بای چشم و دست آند از شکست  شکفت اندام حق زه نیست بکمان  ز بیم عدل عمر روی بکند نهان  کفش بدست سخا بر گرفت خاک کمان  بروز دست و زبانش بود کمان  چو آبگینه که کرد بگردن شکستان  طلیحه نفیست صبح آفتاب بیان  برای بخت تو مستظرف اند پیر جوان  بنات فکر تو چون حور خیرات حسا  چو استیانت بر انگش است دست تان  لباس مشک شیب است صد عیانت  ز دست هم توره بر طوارق حدت  مقارن خفقان و ملازم یرقان  بذوبت تو عصار کشت چو آب ثعبان  بیا مقلب افلاک بر شدی آسان  که آن توانگری زهره در سرش نشان  که از معانی بار یک خاطر نادان  از انخوش آمد بر ذوق غفل سویه آن  بگر بخت ام از بهر نظم این سخنان</p>
--	---	--	---